

جادوی آویزگی



niceroman.ir

پیش گفتار :

درست است نوشته هایی که پیش روی شماست سرشار از عیب و ایراد و مشکلات اساسی از نظر اصول کلی داستان نویسی است ولی ذکر این نکته رو جایز می بینم که هدف من از به تحریر درآوردن این قصه صرفاً تمرین نوشتن بود و بس.

در جایی و از زبان بزرگی شنیده بودم که برای فرار از انقباض و کم کاری ذهن بهتر است مرتب قلم فرسائیده و بنویسید ، مهم نیست که نوشته هایتان معنا و مفهومی داشته و یا اینکه مورد توجه مخاطبین عام و خاص قرار بگیرد یا نه ، فقط مهم این است که روح و قوه تخیل نویسنده جلا یافته و پرورش یابد.

تا آنجایی که در توان داشتم سعی شد تمام شخصیت ها و فضا سازی های داستان برای عموم قابل درک بوده و جملات و لغات استفاده شده ساده و روان باشد.

با توضیحات بالا آماده دریافت هرگونه خرده گیری دوستان در مورد کار و نقد

کاملشون بر تجربه اول و شاید هم به تعبیری آخر خود خواهم بود.

دوستان عزیز می توانند از طریق ایمیل های زیر موارد مد نظر خودشون رو به سمع و

نظر من برسوند :

senoghteh@live.com

info.avijeh@gmail.com

مهدی زارع مهرماه ۱۳۸۸

هرگونه کپی ، چاپ ، نشر و توزیع این اثر به هر نحو با ذکر یک یا علی آزاد

و فاقد هرگونه پیگرد قانونی است.

توضیح : آویژه لغتی است فارسی به معنای خالص و پاکیزه و منزّه.

فصل اول : پیش درآمدی بر شخصیت ها

امروز تولد بیست و پنج سالگی بود ، همه ی اعضای خانواده دور هم جمع شده بودند و برای تدارک شام تلاش می کردند.

هنوز برادرم از سر کار برگشته بود. حامد که دو سال از من کوچکتره یک شرکت جمع و جور در زمینه واردات قطعات کامپیوتر داره. به موبایلش زنگ زدم طبق معمول خاموش بود . تو دفترچه تلفن شماره محسن صمیمی ترین دوستش رو پیدا کردم ، حامد و محسن از دوستان دوران مدرسه هم هستند و چند سالی میشه که علاوه بر دوام دوستی با هم همکاری میکنند.

- الو سلام آقا محسن ، ستاره هستم آجی حامد.

- سلام خوبی شما؟ بفرمائید.

- تشکر ، ببخشید مزاحم شدم ، حامد هنوز برگشته موبایلش هم خاموشه ، می

خواستم ببینم احیاناً با شما نیست و یا اینکه خبری ازش ندارین؟

- آره الان با همیم ، تازه تعطیل کردیم و راه افتادیم. می خواهید گوشی رو بهش

بدم؟

- نه ممنون ، فقط یه لطف کنید و بهش بگید که یه خرده عجله کنه آخه مهمون

داریم و همه منتظرند.

- چشم.

- مرسی ، شبتون بخیر. خداحافظ.

مشغول سفره انداختن بودیم که حامد هم پیداش شد ، بعد صرف یک شام مفصل ،

نوبت شروع مراسم اصلی بود ، با یک کلاه کاغذی بلند شمع ها رو فوت کردم .

کادوهای زیادی گرفته و متلک های زیادی شنیدم.

رضا داماد بزرگمون بعد از دادن کادوی خودش و خواهرم به شوخی بهم گفت : ستاره جان ، ان شاء الله سال دیگه همین موقع ، به اتفاق یه شاخ شمشاد ، اون هم متاهلی شمع ها رو فوت کنی. با این حرفش ، لپ هام از خجالت گل انداخت و سرم رو پایین انداخته و گفتم : آقا رضا ، خوشبختانه من به تنها چیزی که فکر نمی کنم شوهره ، به نظر من عشق و عشق بازی و این جور حرف ها همش دروغ و مال قصه هاست.

من هم با شناختی که از خودم دارم فکر نمی کنم هیچ وقت به مرحله ای برسم که مثلاً یک نفر رو اونقدر دوست داشته باشم که با ندیدنش دلم آشوب شه .

راستش رو بخواهید اصلاً از حرف زدن راجع به این موضوع هم خنده م می گیره ، ازدواج تو جامعه ایرانی برای یک دختر، اجباری است که از طرف خانواده بهش تحمیل میشه و دختر بیچاره هم با بازی کردن یه علاقه پوشالی نسبت به شوهرش سعی می کنه این اقدام نابخردانه رو حداقل برای خودش توجیه کنه .

رضا لبخندی معنا دار زد و گفت : این مهم ترین خصوصیت جامعه ی اناث است همه تا وقتی مجردند و عاشق نشدند همین حرف ها رو زده و همین ژست ها رو می گیرن .

بذار جادوی عشق سر زده و پا برهنه وارد زندگیت بشه ، بعد قول می دهم همین خودِ روشن فکرت اولین کسی باشی که این حرف ها رو نقض می کنی و دم از عشق آتشین و تب فراغ می زنی.

بالاخره مراسم تموم شد و مهمون ها یکی یکی رفتند . تموم اون شب رو خوابم نبرد و به حرف های رضا فکر می کردم. آخه مگه میشد اگه واقعاً عشق وجود خارجی داره چرا تا به حال در شرایطی که من بیست و پنجمین بهار زندگی رو پشت سر می گذارم به سراغم نیومده بود . خلاصه اینکه اون شب من موندم هزاران چرا و اما و اگر ، تو دل یه شب سیاه خاطره انگیز.

امسال برای کنکور کاردانی به کارشناسی امتحان دادم . قرار بود نتایج رو فردا اعلام کنن. دل تو دلم نبود ، استرس و تشویش زیاد باعث شده بود که هی تو خونه راه برم و با خودم حرف بزنم. دیگه اعصاب مادرم از این کار من حسابی خرد شده بود.

طاقت نیاورد و رو کرد به من و گفت عزیزم به جای این همه خود خوری ، پاشو برو بیرون تا یه هوایی به اون کله ت بخوره و فکر فردا از سرت بپره. گفتم مامان حرفا می زنی ، کجا برم تو این هاگیر واگیر؟

- نمی دونم عزیزم ، اصلاً چطوره بلند شی و یه سری بری پیش صفیه ؟ هر چی باشه اون هم مثل تو منتظر نتیجه امتحانشه ، از قدیم گفتند دو تا هم درد ، همدیگه رو بهتر از بقیه درک می کنن.

واقعاً راست می گفت . صفیه صمیمی ترین دوست دوران دانشگاهم بود با اینکه چند سالی از من بزرگتره ولی خیلی با هم راحتیم به طوری که هیچ چیزی برای

پنهون کردن از هم نداریم. سریع لباس پوشیدم و زدم بیرون. خیلی سریع تر از اون چیزی که فکر می کردم خودم رو جلوی درب خونه شون دیدم. صفیه تنها بود و داشت تو اینترنت چرخ می زد.

صفیه از خواستگار جدیدش گفت و از اینکه ده سالی از خودش بزرگتره و هیچ علاقه ای بهش نداره . صفیه بچه آخر و تنها عضو مجرد خونه بود.

خانواده ش صفیه رو تحت فشار قرار داده بودند که با وجود شرایط سنی تو اگر این پسره رو هم رد کنی یا اصلاً باید قید شوهر کردن رو بزنی یا زن یه مرد زن و بچه دار یا زن مرده یا مطعلقه بشی.

دلم به حال صفیه به عنوان نماینده ای از جامعه بی شمار دختران مجرد سوخت ، حقیقاً چرا دخترها مثل پسرها از این حق که سن ازدواج و طرف مورد علاقه شون رو شخصاً خودشون انتخاب کنن محرومند؟

خلاصه اینکه چند ساعتی رو با صفیه خوش گذروندیم و سعی کردیم دل و
حواس رو از هر چی غم و غصه و ناراحتی ست رها کرده و وانمود کنیم فردایی
وجود نداره.

شب سختی بود ، تا دم دم های صبح بیدار بودم و خوابم نبرد، داشتم صبحونه
می خوردم که صفیه آیفون رو زد ، تعارفش کردم بیاد داخل ولی گفت که با
داداششه و همون جا تو ماشین منتظرم می مونه.

مقنعه رو پوشیدم و راه افتادم سمت درب حیاط. سوار شدیم و رفتیم نزدیکترین
کافی نت محل . اول صفیه نتیجه ش رو گرفت : وقتی متصدی اونجا بهش گفت
که دانشگاه شیراز قبول شده اشک تو چشماش حلقه زد و از خوشحالی تو پوست
خودش نمی گنجید.

نوبت من که شد ، استرس سر تا پام رو فرا گرفته بود هر آن منتظر شنیدن کلمه
مردود بودم . نبض نامنظم تمام رگ های بدنم رو حس می کردم .

یه دفعه بعد از شنیدن اسم دانشگاه شیراز بی اختیار بغضم ترکید و شروع کردم
گریه کردن ، هر چی سعی کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیریم. صفیه آروم
بغلم کرد و سرم رو روی شونه هاش گذاشت .

- چیه دختر؟ از اینکه هر دوتامون یه جا قبول شدیم ناراحتی ؟ یعنی این قدر
من غیر قابل تحمله ؟

با صدای بریده بریده گفتم نه عزیز دلم گریه ی من از خوشحالیه.

وقتی رسیدم خونه به سرعت خبر قبولیم رو در آن لحظه به تمام فامیل های دور و نزدیک مخابره کردم. تا چند روز هر کی منو می دید ازم شیرینی می خواست. تو این مدت هزار بار به زبان بی چفت و بند خودم لعنت می فرستادم.

شنبه هفته بعد طبق زمانبندی اعلام شده باید برای انجام تمام مراحل تکمیلی ثبت نام می رفتیم شیراز و مدارکمون رو تحویل دانشگاه می دادیم. از مرودشت تا شیراز حدود ۴۵ کیلومتر راه بود. با صفیه یه سواری در بست کردیم و دوتایی راه افتادیم.

و این بود سرآغاز شروع مرحله ی جدیدی از دوران دانشجویی من ، آن هم در یکی از دانشگاه های بزرگ و معتبر کشور.

فصل دوم : گذری از تلخی به شیرینی

اواسط آذر ماه بود ، با گذشت چند ماهی از ورود به دانشگاه ، دیگه کم کم تب و تاب اولیه جای خودش رو به عادت و روزمرگی داده بود. کلاس ساعت ۸ صبح بود و مثل همیشه قرار براین بود که صفیه سر خیابون منتظرم بمونه تا به اتفاق بریم.

بعد از مدت ها بود که بارون شدیدی می بارید ، هر چی دنبال چترم گشتم پیداش نکردم ، سراغش رو که از مامان گرفتم بهم گفت که دیشب خان داداش حواس پرت اون رو شرکت جا گذاشته و خونه نیست. جاتون خالی کلی به جون حامد غر و لند کردم و زدم بیرون.

هنوز سرکوچه نرسیده بودم که صفیه زنگ زد و ضمن معذرت خواهی گفت دلش به شدت درد می کنه و امروز نمی تونه بیاد.

ساعت تقریباً ۶ و هوا هنوز گرگ و میش بود. تا سر خیابون که رسیدم حسایی
خیس خیس شده بودم . تا ایستگاه سواری های شیراز رو باید با تاکسی های
شهری می رفتم ولی اون موقع صبح و تو اون هوای بارونی خبری از ماشین نبود.
مثل یک موش آب کشیده کنار خیابون و تو تاریکی ایستاده بودم که یک ماشین
پژو ۲۰۶ آلبالویی چند متری جلوتر از من ترمز کشید و شروع کرد به بوق زدن.
روم رو برگردوندم و محلش نگذاشتم ، فکر کردم از این پسرای الاف و گشنه
خیابونه که به خیال خودش یه شکار خوب نصیبش شده و ول کن هم نیست.
تو این فکرها بودم که برم جلو و هر چی از دهنم درمیاد بهش بگم که دنده
عقب گرفت و جلوی پام ایستاد ، همین که شروع کرد به پایین دادن شیشه
ماشین ، مسیرم رو کج کرده و برگشتم . داشتم می رفتم که صدایی منو سرجام
میخکوب کرد :

- خانم اسدی ، ستاره خانوم!
- صدا برام خیلی آشنا بود ، برگشتم و به راننده نگاه کردم ، آره محسن دوست حامد بود. اولش یه خرده جا خوردم و از رفتار عجیب غریب حسابی خجالت کشیدم .
- جلو رفتم و سلام کردم. مثل اینکه قضیه رو فهمیده بود با خنده جوابمو داد و پرسید : چقدر بوق بزنی حواستون کجاست؟
- به خدا ببخشید آقای شایان ، فکر کردم مزاحمه .
- واقعاً ! دست شما درد نکنه .
- نه اصلاً منظورم این نبود . قصد جسارت به شما رو نداشتم.
- شوخی کردم ، بیشتر از این زیر بارون نمونید ، سوار شید من می رسونمتون.
- نه ممنون ، مزاحم شما نمیشم .

- تعارف نکنید ، احتمالاً تا به جاهایی با هم ، هم مسیریم.
- آخه !
- آخه چی؟
- لباس هام ! لباس هام خیس آبه ، صندلی ماشینتون ...
- ای بابا مهم نیست فدای سرتون. بفرمائید.
- محسن شایان به خاطر رابطه ش با حامد ، توی خونه ی ما زیاد رفت و آمد داشت . تمام اعضای خانواده رو از نزدیک می شناخت و همه به خصوص پدر و مادرم نیز به خاطر خصوصیات رفتاری اون احترام خاصی براش قائل بودند. او دارای چشم و دلی پاک و بی آلایش و پسری سر به زیر و موقر بود.
- بالاخره سوار شدم و حرکت کردیم. از داشبورد ماشین حوله ای بهم داد و گفت :
- تمیزه دیشب شستمش ، خودتون رو خشک کنید خدای نکرده سرما نخورید.

حوله رو گرفتیم ، آفتابگیر ماشین رو پایین زدم و تو آینه نگاهی به خودم کردم ،
مقعنه و موهام حسابی خیس و به هم ریخته شده بود. شروع کردم به خشک
کردن و مرتب سازی سر و صورت و وضع حالم .

- حالا کجا می رید این موقع صبح و توی این بارون؟
- دانشگاه کلاس دارم ! باید برم شیراز. بیست دقیقه ست که زیر بارون منتظر
تاکسی ام . اگه یه لطف کنید و من رو تا ایستگاه سواری های شیراز ببرید
ممنون میشم.
- اتفاقاً من هم برای ترخیص یک سری اجناس شرکت از گمرگ فرودگاه دارم
میرم شیراز ، جالبه بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم هم مسیریم.
- مرسی ، تا همین جاش هم خیلی بهتون زحمت دادم دیگه مزاحم شما نمیشم
خودم با سواری ها میرم.

- این چه حرفیه؟! مزاحم چیه؟ من بالاخره این مسیر رو باید برم حالا چه با شما

چه بی شما ! ببینید خانم اسدی! من الان مثل اون راننده هایی می مونم که تو

جاده در به در دنبال یه مسافر بین راهی هستند تا با داشتن یه هم صحبت تو

مسیر حوصله شون از یک نواختی و پیچ و خم های جاده سر نره . پس لطفاً

دیگه نه نیارید.

- حالا که اصرار می کنید ! چشم . ولی فکر نکنم که من ، هم سفر خوبی واسه

شما باشم آخه کلاً یه آدم ساکت و کم حرفم .

دستمو بردم و پخش ماشینو روشن کردم و ولومش دادم بالا. آخه گوش دادن

موزیک تو جاده رو خیلی دوست داشتم. آهنگ بی نهایت شب شادمهر بود ، یه

آهنگ آروم با یه موزیک کاملاً دلنشین.

- ببخشید ، من یه عادت زشت دارم که خیلی هم سعی می کنم ترکش کنم ولی همیشه، اول یه کار رو انجام می دهم بعد تازه یادم میفته باید اجازه می گرفتم.
- خواهش می کنم ، اگه دوست ندارید می خواهید عوضش کنید، سی دی ها توی داشبورد.
- نه ، خیلی هم خوبه ، راستش رو بخواهید اصلاً فکر نمی کردم شما هم شادمهر گوش بدید.
- مگه چطور ؟
- آخه می دونید من خودم عاشق شادمهرم و اون رو یک سر و گردن از بقیه خواننده ها و موزیسین های ایرانی بالاتر می دونم ، همیشه خلاق و نوآور عمل می کنه و وسواس زیادی تو ساخت کارهاش به خرج میده و یه احساس ناب و خاص تو تمام آهنگ هاش موج می زنه.

خلاصه اینکه حرف هامون درباره موسیقی و آهنگ های شادمهر ، حسایی
گل انداخت به طوری که اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم شیراز . جلوی درب
دانشگاه ترمز کرد و ایستاد . ارزش صمیمانه تشکر کردم و خواستم پیاده شم
که رو کرد بهم و گفت : من احتمالاً کارم تا شب طول می کشه اگر احیاناً
شما هم تا اون موقع شیراز می مونید ، بهم زنگ بزنید تا پیام دنبالتون با
هم برگردیم.

- نه مرسی ، من تا ساعت ۱۰ بیشتر کلاس ندارم و بعدش برمی گردم.

- خوب ، روز خوبی داشته باشید ، خدانگهدار

- خداحافظ. باز هم ممنون از لطفتون .

پله های دانشکده رو یکی یکی بالا رفتم و سر کلاس نشستم ، کاملاً به موقع رسیدم هنوز استاد نیومده بود. کلاس معماری کامپیوتر داشتم ، سر کلاس حسابی چرت زدم آخه درس نسبتاً کسل کننده ای بود.

آخر ساعت بود که استاد عظیم الشان عزیز اعلام کرد : درستون یه خرده عقب افتاده بنابراین یک جلسه فوق العاده و خارج از برنامه برای عصرتون ساعت ۶ در نظر گرفتم که واجبه همتون حضور داشته باشید وگرنه خبری از نمره میان ترم نیست.

حسابی بهم ریختم و اعتراض کردم ولی فایده ای نداشت مثل اینکه مرغ جناب آقای استاد هنوز هم همون یه پا رو داشت.

بچه های خوابگاهی که واسه شون اهمیتی نداشت ، راحت می رفتن خوابگاه و بعد از خوردن ناهار و یه استراحت کامل ، عصر میومدن سر کلاس و می رفتند.

ولی من باید این هفت - هشت ساعت رو چیکار می کردم ، تو دانشگاه که اصلاً
نمی شد موند واسه م حرف در می آورند. رفتن خونه و برگشتن هم احمقانه به
نظر می رسید پس فقط یه راه واسه م باقی بود اون هم پرسه چند ساعته تو
خیابون های شهر ، اما تو این وضع هوا و بارون شدید اون هم کاملاً غیر ممکن
به نظر می رسید.

یه زنگ به خونه زدم تا نگران تاخیرم نباشن ، به مامان گفتم که عصر کلاس
دارم و شب میام خونه.

حسابی اعصابم خرد شده بود مثل این آدم های افسرده رو یکی از صندلی های
راهرو نشسته و به دیوار روبرو خیره شده بودم. تو فکر بودم که یه دفعه صدای
زنگ موبایل منو از جا پروند ، به صفحه گوشی نگاه کردم شماره ناشناس بود.

- بله بفرمائید.

- سلام خانم اسدی ، شایان هستم.
- سلام آقای شایان خوب هستید؟ بفرمائید.
- امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم ، شماره تون رو از حامد گرفتم فقط خواستم بگم که یکی از جزوه هاتون رو روی داشبورد ماشین جا گذاشتید . اگه لازمش دارید واسه تون بیارم.
- نه ممنون ، جزوه مال یکی از بچه هاست که ازش قرض گرفتم امروز آورده بودم تا بهش پس بدم ولی مریض بود و نیومد.
- پس این طور ، شما هنوز شیرازید؟
- با شنیدن این حرف ، نمی دونم چی شد که شروع کردم به درد و دل و تمام ماجرا رو براش تعریف کردن ، از سرگردونی خودم تو محیط دانشگاه گفتم و از اینکه هی مجبورم برای تابلو نشدن از این ور به اون ور برم.

خندید و خیلی آروم دلداریم داد و گفت این که مشکلی نیست . چرا بیخودی خودتون رو اذیت می کنین ؟ تا ربع ساعت دیگه میام جلوی دانشگاه تا با هم بریم و بقیه کارهای شرکت رو انجام بدیم ، آخه من هم دست تنهام و برای انجام کارهای بانکی شدیداً به کمک احتیاج دارم. این جوری هم حوصله شما سر نمی ره هم کارهای من جلو می افته.

پیشنهادش رو خیلی سریع پذیرفتم. ساعت تقریباً ۱۰ و نیم بود ، توی ایستگاه اتوبوس جلوی دانشگاه منتظرش نشستم تا اینکه سر موقع سر و کله ش پیدا شد. سوار شدم بعد از سلام و احوالپرسی های معمول گفتم ، خوب آقای شایان بهتره بریم سر اصل مطلب ، خوب میشه بگید باید چیکار کنیم و کجا بریم؟

- ببینید خانم اسدی دو تا فیش باید بریزیم حساب ، یکی بانک ملت و یکی هم بانک صادرات ، زحمت یکیش می افته گردن شما. بعد هم باید بریم گمرک فرودگاه.

جلوی اولین بانک ملت تو مسیر ایستادیم ، کیف و کتابم رو گذاشتم رو صندلی عقب و پیاده شدم ، پول و شماره حسابو رو گرفتم.

- کارتون که تموم شد همون جا توی بشینید ، میام دنبالتون.

سه چهار نفری بیشتر تو صف نبودند ، ده دقیقه ای کارم تموم شد . رو صندلی های انتظار بانک نشستم و شروع کردم به ورق زدن مجله روی میز.

محسن هم خیلی زود اومد ، به اتفاق سوار شده و رفتیم فرودگاه. اونجا بود که مرتب پله های گمرک رو بالا و پایین کردیم و از این اتاق به اون اتاق رفتیم تا بالاخره برگه

ترخیص کالا رو با کلی مکافات گرفتیم. البته ناگفته نمونه که تو این بین با یکی از کارمندهای زن اونجا تا مرحله دست به یقه شدن هم پیش رفتم که محسن اومد تو اتاق و متوجه موضوع شد و خیلی زود مسئله رو ختم به خیر کرد ، بعد هم با کلی خواهش و تمنا و معذرت خواهی ، زنه رو که لج کرده بود و امضا نمی کرد راضیش کرد تا کار رو انجام بده. فکر کنم اگه محسن به موقع نمی رسید با این افتضاح بازی که من درآوردم عمراً جنس ها ترخیص می شد. آخه با روند کاغذ بازی تو ادارات آشنایی کافی نداشتم.

وقتی فکرش رو می کردم می دیدم واقعاً کار عجیبی کردم آخه نزدیک بود به خاطر یه عصبانیت ساده کل زحمتامون از صبح هدر بره.

محسن که دید اعصابم به هم ریخته و سگرمه هام حسابی تو همه ، شروع کرد به شوخی کردن و مزه پرونی .

- چیکار می کنی دختر ، به جوونیش رحم می کردی ، بنده خدا هنوز هزارتا آرزو

داره. یه نصیحت از من به تو ، دیگه سعی کن تو زندگیت به هیچ کسی کمک

نکنی ، چون به نظر من اصلاً استعدادش رو نداری.

بی اختیار خنده ام گرفت .

- آهان همینه آرنولد جان ، بخند . چرا بیخودی برای کسایی که ارزشش رو

ندارند کام خودت رو تلخ می کنی.

تو پله های گمرک در حالی که می خندیدم زدم دنبالش و گفتم آرنولد خودتی !

وایسا ببینم اگه مردی.

من بدو و محسن بدو. دیگه به نفس نفس افتادم و ایستادم . برگشت سمتم و

گفت : معذرت می خواهم شوخی کردم خواستم حال و هوات عوض بشه و یه کم

بخندی.

خلاصه اینکه یکی از کامیونت های اونجا رو دربست کردیم و بعد از بارگیری

کلیه اجناس و دادن آدرس شرکت به راننده ، رسماً کارمون تموم شد.

از فرودگاه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. دیگه تقریباً ظهر بود .

- خانم اسدی ، گرسنه تون نیست؟

- والله چی بگم ، صبح هم صبحونه نخورده از خونه زدم بیرون.

- بهتره بریم یه جایی ، یه چیزی برای نهار بخوریم.

اولین رستورانی که رسیدم محسن ماشینشو پارک کرد و رفتیم داخل ، پشت یه

میز دو نفره رو بروی هم نشستیم ، منوی غذا رو باز کردم . محسن پرسید :

- چی می خورید؟

- من که جوجه کباب رو ترجیح می دهم. شما رو نمی دونم.

- آقا لطفاً دو پرس جوجه کباب با مخلفات.

تا غذا حاضر شد حسابی حرف زدیم و از همه چیز و همه جا گفتیم . ناهار خوشمزه

ای بود و حسابی حال داد . هر کاری کردم محسن نداشت صورت حساب رو بدم .

وقتی که از رستوران بیرون اومدیم محسن گفت حالا که بارون قطع شده و سه چهار

ساعت تا شروع کلاس وقت داریم نظرت چیه بریم و یه کم تو شهر بگردیم .

- موافقم ، پیشنهاد من برای شروع سینماست!

- باشه قبول ، حالا چه جور فیلمی ببینیم.
- فرقی نمی کنه فقط جنگی و اکشن و ترسناک نباشه ، درام و کمدی و فیلم های فلسفی هم دوست ندارم .
- با شنیدن این حرفم ، دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده.
- خوب خانم عزیز با این اوصاف فقط یه نوع فیلم می مونه اون هم فیلم های عاشقونه ست و البته استاد محمدرضا گلزار. حالا این وسط عبارت فرقی نمی کنه چه نوع صیغه ایه، الله اعلم.
- تنقلاتی خریدیم و رفتیم داخل ، فیلم نسبتاً قشنگی بود ، من که بالشخصه خیلی لذت بردم. فقط با آخر فیلم یه کم مشکل داشتیم ، اصولاً از اینکه نویسنده و کارگردان آخر داستان رو به عهده بیننده بگذاره متنفرم.

فیلم که تموم شد محسن گفت :

- خانم اسدی می دونید من عاشق بوی خاک و نم بارونم ، بهتر نیست یه خرده تو

این هوای لطیف پس از بارون تو خیابون ها قدم بزnm.

با آغوشی باز قبول کردم و دوشادوش راه افتادیم . تو مسیر به یاد حرف های

حامد افتادم که همیشه تو خونه وقتی کسی از دلیل دوام دوستیش با محسن

می پرسید می گفت : این پسر مهره مار داره ، هر کی باهش برخورد داره سریع

شیفته رفتارش میشه و متانت و ادبش رو تحسین می کنه. همیشه سرزنده و

شوخه ، خلاصه اینکه هزارتا خاطرخواه اعم از دختر و پسر داره ، تا حالا

دخترهای زیادی از من خواستند باهش حرف بزnm و سفره عشقشون رو براش

باز کنم. ولی محسن نجیب تر و سر به زیر تر از این حرف هاست که دم لای تله

این جماعت بده. هر وقت محسن باهامه اصلاً گذر زمان رو حس نمی کنم و

وقتی چند روز نمی بینمش دلم شدیداً براش تنگ میشه.

اون موقع اصلاً حرف هاش رو باور نمی کردم و فکر می کردم داره اغراق می کنه

آخه محسن رو تو حد یه سلام و علیک ساده و گذری تو کوچه و خیابون و یا

یک مکالمه کوتاه تلفنی می شناختم.

با صدای محسن رشته افکارم پاره شد .

- خانم اسدی حواست کجاست ، گفتم بستنی می خورید؟

- بله دستتون درد نکنه. بستنی تو هوای سرد هم عالمی داره.

- همین جوری که داریم بستنی قیفی ها رو می خوریم بریم یه پارکی جایی

بشینیم.

یه ربع ساعتی رو یه نیمکت تو پارک نشستیم که محسن باشد و گفت :

خانم اسدی شما همین جا بشینید و جایی نرید من الآن بر می گردم.

کنجکاو شدم ، نتونستم جلوی خودم رو بگیریم ، یواشکی پشت سرش راه

افتادم ، جلوی یه آبخوری ایستاد و شروع کرد به بالا زدن آستین و

درآوردن جوراباش . آره حدسم درست بود ، وضوش رو که گرفت نماز

خونه پارک رو پیدا کرد و به نماز ایستاد.

برگشتم و روی همون نیمکتمون نشستم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ

چیزی ندیدم. راستش رو بخواهید از این کارش خیلی خوشم اومد ، ذره ای

ریا نکرد و نگفت که می خواد نماز بخونه . یواشکی رفت و تو خلوت نمازش

رو ادا کرد و اومد. به رابطه بی آلائشش با خدا غبطه خوردم و از نماز

نخوندن خودم و ایمان ضعیفم شرمسار.

- ببخشید که تنهاتون گذاشتم.

- نه مهم نیست.
- بهتره دیگه برگردیم و بریم سوار ماشین بشیم ساعت کم کم پنجه .
- تمام اون مسیر طی شده رو یه بار دیگه پیاده برگشتیم تا به جلوی سینما رسیدیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت دانشگاه.
- خوب این هم دانشگاه ، خوشبختانه هنوز ده دقیقه دیگه مونده.
- مرسی آقای شایان ، نمی دونم اگه شما نبودید واقعاً این چند ساعته چی بهم می گذشت. لطف کردید.
- خواهش می کنم ، این منم که به خاطر کمک تو کارهای شرکت باید از شما ممنون باشم .
- خندیدم و گفتم :

- ولی بیشتر از این که کمک باشم فکر کنم مصیبت بودم ؟ نه ؟
 - نه بابا این جوریا نیست ، راستی تا چه ساعتی کلاس دارید؟
 - ساعت ۸ .
 - میام دنبالتون تا با هم برگردیم.
 - متشکر ، پس می بینمتون فعلاً خداحافظ
 - خواهش می کنم ، به سلامت .
- وضعیتیم با کلاس صبح صد و هشتاد درجه فرق می کرد ، خیلی بشاش و فعال بودم و تو تمام بحث های کلاسی شرکت می کردم به طوری که استادمون کاملاً تعجب کرده بود و به شوخی بهم گفت : خانم اسدی مثل اینکه امروز آفتاب برای شما از یه طرف دیگه داره غروب می کنه. نه به چرت های امروز صبح سر کلاس نه به سر زندگی و بشاشی عصرتون.

مثل برق ساعت کلاسی گذشت . اومدم پایین جلوی درب دانشگاه ، هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود. محسن منتظرم تو ماشین نشسته بود. سوار شدم و پخش ماشین رو روشن کردم. از فرط خستگی نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم که دیگه نزدیک های مرودشت بودیم.

- به خدا ببخشید آقای شایان ، خودمونیم برگشتنی عجب هم سفر و هم زبون خوبی داشتید تمام مدت رو خواب بود.

- نه این حرف رو ننید این من بودم که این قدر خسته تون کردم.

- می خواهم یه چیزی رو اعتراف کنم . امروز یکی از به یادموندنی ترین روزهای زندگی م بود تا حالا این قدر بهم خوش نگذشته بود و تا این حد بگو و بخند نداشتم. به خاطر همه چیز به خصوص اون حوصله ای که برای تحمل من به خرج دادید ازتون ممنونم. نمی دونم چطور می تونم این لطفتون رو جبران کنم.

اون شب محسن ، منو تا دم خونه رسوند ولی هر چی تعارفش کردم داخل

نیومد ، خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم.

فصل سوم : سفرنامه

چند روزی از اون ماجرای شیراز و اتفاقاتی که اونجا واسه م پیش اومده بود می گذشت. صفیه به علت آپاندیس عمل جراحی سختی داشت و تازه مرخص شده بود. یکی دو ساعت دیگه به بهانه عیادت و کمک تو درس های عقب افتاده خونه شون قرار داشتم ، کل وسایل هام رو دنبال جزوه امانتی صفیه زیر و رو کردم ، گفتم حالا که دارم میرم اونجا جزوه رو هم واسه ش ببرم آخه احتمالاً لازمش میشه ، ولی انگار آب شد بود رفته بود تو زمین.

فکر جزوه حسابی منو گرفته بود که یک دفعه یادم اومد اون رو تو ماشین محسن جا گذاشتم ، با گوشیش تماس گرفتم ولی در دسترس نبود ، وقتی دیدم که شماره شرکت هم طبق معمول مشغوله تصمیم گرفتم شخصاً برم اونجا . یه آژانس گرفتم و راه افتادم. با دیدن ماشین محسن تو پارکینگ خوشحال شدم .

پله ها رو یکی یکی تا دم در اتاقش بالا رفتم ، باز هم منشی داشت با تلفن
شرکت با دوستاش بگو و بخند می کرد تا منو دید سریع قطع کرد آخه از
داداشم خیلی حساب می برد.

- سلام ستاره خانوم ، خوب هستین ؟ متاسفانه آقای اسدی تشریف ندارن!
 - با آقای اسدی کار نداشتم می خواستم آقای شایان رو ببینم.
 - ایشون هم جلسه دارند ولی به گمانم که دیگه آخرای اون باشه.
 - ممنون ، پس همین جا منتظرشون می مونم.
- روی یکی از میل های اونجا نشستم ، یه ده دقیقه ای بعد در اتاق باز شد و افراد یکی
یکی خارج شدند. رو کردم به منشی و بهش متذکر شدم که :
- خانم رضایی حالا که جلسه تموم شده اگه میشه به آقای شایان اطلاع بدید که
من اومدم.

گوشی رو برداشت و گفت : روزتون به خیر آقای شایان ، ستاره خانوم اسدی

تشریف آوردن و می خوان شما رو ببینن ... چشم!

خانم اسدی بفرمائید داخل.

در زدم و وارد اتاق شدم ، از پشت میزش بلند شد و ایستاد . بعد از احوالپرسی و

این جور حرف ها ، ازم خواست که بشینم ، خودش هم اومد این طرف میز و

روبروم نشست.

- خوب خانوم اسدی من در خدمتم ، امری داشتید.

- چیز خاصی نیست فقط خواستم بگم اون شب جزوه ای رو که توی ماشینتون جا

گذاشتم یادم رفت ازتون پس بگیرم . حالا هم که می بینید اومدم اینجا فقط

واسه ی همون جزوه ست.

- جزوه پایین تو ماشینه ، تا شما یه چایی بخورید من هم کارم تموم میشه با هم میریم پایین.

چایی روی میز حسابی داغ بود ، چون عادت به خوردن چای لب سوز نداشتم منتظر شدم تا کاملاً سرد بشه ، تو این مدت هم محسن پشت میزش مشغول جمع بندی صورت جلسه امروز شد.

به اتفاق هم از اتاق خارج شدیم .

- خانم رضایی ، من دیگه باید برم خونه ، اگه حامد اومد بهش بگید صورت جلسه توی کشو میزه یه نگاهی بهش بندازه.

رفتیم تو پارکینگ ، جزوه رو از داشبورد ماشین درآورد و بهم داد و گفت این هم جزوه شما صحیح و سالم.

تشکر کردم و ارزش خواستم که واسه م یه آژانس بگیره.

حرفم رو قطع کرد و گفت : چرا آژانس؟ ماشین که هست خودم می رسونمتون.

- آخه می دونید خونه نمی رم باید برم خونه یکی از دوستانم.

- فرقی نمی کنه ، سوار شید تا هر جایی که خواستید می برمتون.

دیگه چاره ای نبود ، سوار شدم و رفتیم خونه صفیه ، تو مسیر باز یاد شیراز و

ماجرای گمرک کردیم و حسابی شوخی کردیم و خندیدیم. وقتی رسیدیم جلوی

در منتظر موند تا اینکه در باز و مطمئن شد خونه هستند. یه بوق زد و دستش

رو به نشونه خداحافظی بلند کرد. من هم دستم رو بلند کردم.

تا رفتم داخل صفیه که دست بلند کردن منو از پنجره دیده بود حسابی سوال

پیچم کرد و به شوخی بهم گفت : مبارک باشه چشم و دلمون روشن اون پسره

دیگه کی بود که واسه ش دست بلند کردی ، بذار من مامانت رو ببینم.

- ای بابا هیشکی ، راننده ی آژانس بود.

- من گوش هام درازه یا تو خودتو به نفهمی می زنی. از کی تا حالا ستاره خانوم

برای راننده آژانس ها هم دست بلند می کنن.

خلاصه اینکه به هر مشقتی بود پیچوندمش و بحث رو عوض کردم. تا شب رو

خونه ی اونها بودم و با هم تمام مطالب درسی هفته گذشته رو مرور کردیم.

برف شدیدی باریده بود ، تو دانشگاه با چندتا از بچه ها دور هم نشسته و یه

کنفرانس دخترونه راه انداخته بودیم. الهام و صفیه پیشنهاد دادند آخر همین

هفته چند روزی بریم پیست اسکی دیزین و خوش بگذرونیم ، همگی قبول

کردیم و قرار شد تا سه شنبه مقدمات سفر رو آماده کرده و چهارشنبه صبح راه بیافتیم. چهار نفر بودیم باید یه ماشین دربست می کردیم ، تا تهران دوازده ساعتی راه بود ، شب که اومدم ، مسئله رو با اعضای خونه مطرح کردم ، بابام و حامد به شدت مخالف بودند ، غیرت اون ها بهشون اجازه نمی داد تا چهارتا دختر رو تک و تنها اون هم با یه راننده غریبه بفرستن سفر. حامد می گفت فقط یه راه دارین اون هم اینکه یه راننده پیدا کنید که اولاً آشنا باشه ثانیاً همه بهش اعتماد کامل داشته باشن.

به تک تک بچه ها زنگ زدم ، همشون با همین مشکل من مواجه و خانواده بهشون اجازه سفر نداده بود، از شانس بد ما هم ، هیچ کدوم از برادرای بچه ها مثل حامد ما ماشین نداشتند. پس باید رسماً به خاطر غیریت مردای خونه ، قید تهران و پیست دیزین رو می زدیم.

صبح تو دانشگاه با صفیه راجع به موضوع تهران بحث می کردیم ، داشتم غر می

زدم و می گفتم : حالا ما آدم آشنا مورد اعتماد و چشم پاک از کجا پیدا کنیم

که یه دفعه یادم به محسن افتاد ، داد زدم : یافتم ، یافتم.

صفیه با تمسخر بهم گفت : جناب فیلسوف ، می شود به ما هم بگوئید که چه

چیز را یافته اید؟

- من یه نفر رو سراغ دارم .

- کی؟

- الان بهت میگم ، بذار اول یه زنگ بهش بزنم ببینم چی میشه اون وقت.

گوشیمو درآوردم و شماره ی محسن رو گرفتم ، تقریباً ظهر بود ، معمولاً این

موقع روز باید خونه باشه.

- سلام آقای شایان
- سلام خانم اسدی ، خوب هستید شما ، بفرمائید
- ممنون بد نیستم ، امیدوارم بد موقع مزاحمتون نشده باشم.
- نه اصلاً ، امری داشتید ، مشکلی پیش اومده؟
- مشکلی که نه ، می خواستم اگه ایرادی نداره چند دقیقه ای وقتتون رو بگیریم.
- خواهش می کنم
- شما برای آخر این هفته برنامه ی خاصی دارید یا نه ؟ منظورم کار عقب افتاده ،
- قراری چیزی؟
- کار مهم که نه ، فقط یه سری خرده کاری کوچیک تو شرکت دارم . موضوع چیه
- ؟
- چیز خاصی نیست ، راستش رو بخواهید نمی دونم چه جوری بگم.
- راحت باشید.

- می خواستم یه لطفی در حق من بکنید و یه کاری واسه من انجام بدید
- هر چی ازم بر بیاد دریغ نمی کنم. میشه بیشتر توضیح بدید.
- ببینید آقای شایان ، من و ۳ تا از دوستانم قرار بود آخر هفته بریم پیست اسکی ، ولی خانواده هامون حاضر نمیشن به ما اجازه بدند تا با یه راننده درستی غریبه بریم . اونها میگن که باید یه نفر آشنا و مورد اعتماد پیدا کنیم وگرنه باید قیدش رو بزنینم. رضا دامادمون با آجیم الان مشهد هستنند. بقیه بچه ها هم نتونستند کسی رو پیدا کنند ، من هم هر چی فکر کردم فقط شما رو به عنوان گزینه اول و آخر سراغ داشتم که تمام این شرایط رو داشته باشه. حالا هم می خواستم که یه لطف در حق ما کنید و این کار رو برامون انجام بدید.
- ببینید ستاره خانوم ، من حرفی ندارم ولی ...
- ولی چی ، اگه مشکلتون هزینه بنزین و کرایه ست که بچه ها تمام و کمال پرداخت می کنن.

- نه صحبت این حرف ها نیست ، صرف اینکه شما به من اعتماد دارید کافی

نیست ، شاید پدر مادرتون و حتی خود حامد راضی نباشه که شماها با من به یه

سفر چند روزه برید.

- خوب ، اگه خود بابام یا حامد ازتون بخواد چه طور؟

- اگه اینطور باشه ، به روی چشم .

- ممنون ، تا شب خبرش رو حتماً بهتون میدم. پس فعلاً خدانگهدار

- به سلامت ، خوشحال شدم ، سلام برسونید .

صفیه که حسابی کنجکاو شده بود شروع کرد:

- کی بود؟ چی شد؟

- ماشینی که اون روز باهاش اومدم خونه تون واسه عیادت یادته ، گیر سه پیچ

داده بودی بفهمی کیه؟

- آره ، همون که حضرت عالی براشون دست هم تگون دادی
- درسته ، محسن دوست و همکار حامد ، کسی که توی خانواده ما همه بهش احترام میذارن و از چشمشون بیشتر بهش اعتماد می کنن. در حال حاضر اون تنها فرشته نجات ماست.
- خوب ، حالا قبول کرد؟
- یه موافقت ضمنی ازش گرفتم فقط شرط کرده که اگر حامد یا بابام رسماً ازش درخواست کنن قبول می کنه.
- حالا چه جور آدمیه ؟ ببین ستاره ، من یه بار با ماشین پسرخاله بابام که تازه زن و بچه داشت دسته جمعی رفتیم مشهد ، تمام مدت رو موذب بودم و سفر به کامم تلخ شد . توی ماشین نه میشد حرف زد و نه خندید ، اونجا هم که رسیدیم اوضاع بدتر از قبل.
- نه محسن با بقیه پسرها فرق می کنه ، حالا خودت می بینیش.

از دانشگاه که برگشتم یه راست رفتم شرکت ، حامد تنها بود ، سر صحبت رو باهاش باز کردم و بهش گفتم : حامد جان ، برای ماشین ، یه نفر رو پیدا کردم همه شرایطی رو که خواستی داره فقط می مونه صحبت و راضی کردنش که دست تو رو می بوسه.

- حالا چرا من ، مگه این راننده محترم کیه؟ من می شناسمش؟
- آره خیلی هم خوب ، ببین من هر چی فکر کردم آدمی بهتر از محسن دوست تو پیدا نکردم.

- اصلاً حرفش رو هم زن
- چرا؟
- ما که نمی تونیم به خاطر خودمون ، مردم رو از کار و زندگی بندازیم. بیچاره محسن هزارتا کار و گرفتاری داره. اون وقت به خاطر شما چندتا دختر الکی خوش که می خواهید خوش بگذرونید پاشه بیاد تهران و پیست اسکی.

- حالا تو بهش بگو.
- عمراً این کار رو نمی کنم ، توی این بی بنزینی سفر چند روزه پدر آدم رو درمیاره ، تازه با شناختی که من از محسن دارم اگه هم چنین چیزی ازش بخوام هیچ وقت روی منو زمین نمی زنه و توی رو در وایسی قبول می کنه ، ولی وجدانم تحت هیچ شرایطی راضی نمیشه به خاطر منافع خودمون این جور ظلمی در حقش بکنه.
- خواهش می کنم ، بچه ها کرایه رو هر چی بشه حتی بیشتر بهش میدن.
- خلاصه با کلی سفسطه کردن و فلسفه چیدن راضیش کردم که با محسن صحبت کنه و قول داد وقتی برگشت ، جریان رو باهاش درمیون میذاره و نتیجه رو بهم خبر میده.

من که از جواب محسن اطمینان داشتم به همه زنگ زدم و ازشون خواستم
وسایل سفر رو برای فردا صبح ساعت ۵ آماده کنن و خونه منتظر بمونن تا بیایم
دنبالشون.

خودم هم رفتم خونه و یه مقدار پول برداشتم تا یه سری خرت و پرت خرید
کنم. با دست پر برگشتم و داشتم در حیاط رو باز می کردم که حامد زنگ زد و
با عذاب وجدان خبر جواب مثبت محسن رو اعلام کرد.

به بابا هم که گفتم بدون درنگ استقبال کرد و صمیمانه اجازه ی سفر رو داد.
صبح با صدای آلام گوشی بیدار شدم، خیلی سریع لباس پوشیدم و حاضر و
آماده ، ساک به دست منتظر موندم تا اینکه آیفون در به صدا در اومد . مامان
جواب داد و شروع کرد به صدا زدن من .

- ستاره جان ، زود باش آقا محسن دم در منتظره.

کفش هامو پوشیدم و بعد از طی مراحل خداحافظی و گذشتن از سایه قرآن ،
زدم بیرون .

ساک رو گذاشتم صندوق عقب و کوله م رو که یه سری خوراکی و وسایل
شخصی توش بود با خودم آورم جلو ، راه افتادیم ، باید چهار گوشه شهر رو برای
سوار کردن بچه ها سر می زدیم .

یکی یکی همه سوار شدند و من هم وظیفه خطیر معرفی اونها به همدیگه رو به
عهده داشتم ، صفیه و الهام کنار پنجره نشستند و فاطمه بیچاره رو که لاغر تر از
بقیه بود انداختن وسط. پخش ماشینو روشن کردم و ولومو دادم بالا. از شهر که
خارج شدیم هوا هنوز تاریک بود .

تا چند دقیقه ای سکوت بر فضای ماشین حاکم بود ، الهام که پرحرفی و خوش
تعریفیش زبان زد خاص و عام بود دیگه طاقت نیاورد و شروع کرد به حرف زدن
و تشریح برنامه سفر ، کم کم بقیه بچه ها هم وارد بحث شدند . هر کی یه چیز
می گفت و یه پیشنهاد می داد ، من هم سرم رو برگردونده بودم و طبق عادت
برای عرض اندام تو این جور مواقع ساز مخالف زده و با همه پیشنهادها مخالفت
می کردم . مشاجرات درون گروهی به شدت بالا گرفته بود.

این فقط محسن بود که این میون ساکت نشسته و هیچ چیزی نمی گفت ، حق
داشت آخه اون تو جمع دوستانه ما یه غریبه به حساب میومد . فاطمه که این
وضعیت رو می دید سر صحبت رو باز کرد و سعی کرد با این کارش یه خرده
احساس غریبگی محسن رو تو جمع کاهش بده.

- آقای شایان ساکتید ، شما هم یه نظری ، پیشنهادی ، چیزی بدید. نا سلامتی
شما هم با ما هم سفید.

- والله چی بگم هر تصمیمی که اکثریت می گیره رو که خانم اسدی وتو می کنن.
شوخی محسن باعث شد که همه بزمن زیر خنده ، خودم هم خنده ام گرفت .
حسابی تابلو شدم . با اینکه اصلاً حرفش رو به دل نگرفتم ولی برای حفظ ظاهر
هم که شده قیافه ای حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم : آقای شایان از شما
دیگه انتظار نداشتم ، دست شما درد نکنه. یعنی من اینجوریم؟

الهام پوزخندی زد و گفت : چرا ناراحت میشی عزیزم ، حرف حقیقت تلخه. آقای
شایان دمتون گرم ، حسابی زدین تو خال.

- نه خانم کریمی ، اینجوری ها هم نیست ، فقط خواستم یه حرفی زده باشم. خانم

اسدی فقط من باب دلسوزی و بدون قصد و غرض قبلی ست که با پیشنهاد ها

مخالفت می کنن. شوخی کردم و اینجا هم رسماً ازتون معذرت می خوام.

خلاصه اینکه عیار صمیمیت فضا کم کم بالا گرفت و صحبت هامون با شوخی و خنده

همراه شد ، دیگه محسن هم پایه ثابت بحث شده بود و هر از چند گاهی یه چیزی

می گفت.

برای خوردن صبحونه یه رستوران بین راهی نگه داشتیم. هوا نسبتاً سرد بود ،

حسابی خودمون رو پوشوندیم و پیاده شدیم. دور یه میز نشسته ایم و املت سفارش

دادیم ، فضولی فاطمه گل کرد و شروع کرد از محسن سوال های خصوصی پرسیدن .

متولد چه سالی هستی ؟ چه رشته ای و کجا درس می خونی ؟ چندتا خواهر و

برادرین و این جور حرفا.

محسن هم با متانت خاصی تمام سوال هاش رو جواب داد.

مامانم زنگ زد ، از پشت میز بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن و صحبت با تلفن.

وقتی برگشتم الهام تیکه ای بهم پروند و گفت : خوش به حال ستاره ، هنوز یک

ساعت نشده دل مامانش براش تنگ شده و بهش زنگ می زنه.

- حسود هرگز نیاسود .

- ما که بخیل نیستیم ، نه آقای شایان.

- چرا از آقای شایان مایه میذاری

- اصلاً غلط کردم بابا ، با خودم بودم ولمون می کنی ، ما که حریف زیون چهار

گزی تو نمی شیم.

- راستی مامان به همتون سلام رسوند.

محسن علی رغم اصرار ما میز رو حساب کرد . آفتاب زده و هوای داخل ماشین
هم گرم شده بود ، قبل از سوار شدن کاپشن هامون رو درآورده و گذاشتیم توی
صندوق عقب .

از کوله م یه مقدار تخمه بیرون آوردم و بین بچه ها تقسیم کردم.
همین جور که تخمه می شکوندیم صفیه از سفر پارسالش به سپیدان گفت و از
اینکه اونجا با سوار شدن روی تیوب بزرگی که عموش آورده بود حسابی خوش
گذروندند.

ولی پیست سپیدان با پیست بین المللی دیزین اصلاً قابل مقایسه نبود.
الهام یه دفعه حرف های صفیه رو قطع کرد .

- آقای شایان ، این خانم محمدی تمام پوست تخمه هاشو می ریزه کف ماشین ،
یه تذکری چیزی بهش نمی دهید.

یه دفعه جمع منفجر شد و صفیه در حالی که نمی تونست جلوی خنده ش رو
بگیره گفت : ای آدم فروش خود شیرین . آقای شایان ، به خدا دروغ میگه ، کلاً
خانم کریمی اخلاقش همینه ، تو جمع تمام فکر و ذکرش ضایع کردن بقیه ست.
خانم اسدی و دلاوری هم می تونن به عنوان شاهد حرفای منو تایید کنن ، مگه
نه بچه ها؟

فاطمه یه دفعه از کوره در رفت و گفت : حالا شماها چرا این قدر با هم رسمی
صحبت می کنین . آدم مودب میشه . از این به بعد تو این جمع ، کسی حق
نداره بقیه رو با اسم فامیل صدا کنه. اسم کوچیک رو گذاشتن واسه صدا کردن ،
نداشتن که قابش بگیرین بزنین به دیوار. آقای شایان شما هم راحت باشید و ما

رو به همون اسم کوچیک خطاب کنین ، خودتون هم از این به بعد برای ما
همون محسن هستید. همه موافقند.

الهام داد زد : تکبیر

با این حرف الهام دوباره بساط کر کر و خنده پهن شد. همه موافقت خودشون رو
اعلام کردند و پیشنهاد فاطمه با اکثریت قاطع آرا به تصویب رسید .

محسن برای شروع و نشان دادن حسن نیت خودش در پایبندی به قطعنامه
جدید رو کرد به من و گفت :

- ستاره ، یه چندتایی سی دی تو داشبورد هست ، هر کدومش رو که می بینی
بچه ها می پسندن بذار تا بخونه.

صفیه هم که از بقیه خجالتی تر بود و می خواست از قافله عقب نمونه و خودش

رو هم یه جورایی هم رنگ جماعت نشون بده گفت :

بچه ها نظرتون چیه هر کدوم که سلیقه خود محسنه و اون رو بیشتر از بقیه

گوش میده بذاریم.

سی دی رو گذاشتم داخل و پخشو روشن کردم. الهام خندید و به شوخی گفت :

- باز هم که ستاره خانوم ، ساز مخالف زد ، عزیز دلم گفتیم سلیقه آقا محسن نه

شما .

- اشتباه می کنی ، هر چی باشه من بیشتر از شما محسنو می شناسم و سلیقه ش

رو هم می دونم.

سی دی شادمهر با بی کلام های آلبوم بهار من شروع می شد ، حسابی محو موزیک شده بودم و به جاده نگاه می کردم ، یه وقت به خودم اومدم که صفیه و الهام خواب بودند و فاطمه داشت با گوشیش بازی می کرد. از محسن پرسیدم واسه ناهار چی کار کنیم .

- تا دو ساعت دیگه می رسیم اصفهان ، همون جا ناهار می خوریم.

چشامو بستم و سعی کردم بخوابم ، وقتی بیدار شدم دیدم همه ی بچه ها دارند می خندن.

- چیه ، چرا می خندین ؟ نکنه داشتن پشت سر من حرف می زدین؟

- آره اتفاقاً ، داشتیم برای محسن از سوتی های تو سر کلاس دانشگاه می گفتیم

- خیلی نامردین ، یک کلاغ چهل کردین و هر چی دلتون خواست گفتین و

آبروی من رو پیش محسن بردید. به موقعش برای تک تکتون دارم.

تقریباً ساعت دو بود که رسیدم اصفهان ، از قبل قرار گذاشته بودیم چند ساعتی جاهای دیدنی شهر رو گشته و شب رو هم همون جا بمونیم. رفتیم یه هتل و سه تا اتاق گرفتیم ، وسایل هامون رو گذاشتیم تو اتاق ها و تصمیم گرفتیم تو لابی هتل ناهار بخوریم که الهام گفت :

- محسن ، بهتر نیست چند تا کباب بگیریم و بریم سی و سه پل و همون جا ناهار بخوریم و با یه تیر دوتا نشون بزنیم.

- اگه بچه ها موافق باشن که خیلی خوبه ، من حرفی ندارم.

همه اومدیم پایین و جلو درب ورودی سوار ماشین شدیم.

- پس فاطمه کو؟

- فکر کنم هنوز بالا باشه ، الآن میاد.

چند دقیقه ای منتظرش شدیم تا اینکه سر و کله ش پیدا شد.

- معلومه کجایی دختر ؟

- دنبال این ها می گشتم.

دو تا راکت بدمینتون و یه توب والیبال تو دستش بود.

- گفتم حالا که داریم میریم سی و سه پل ، اسباب تفریح رو هم بیارم شاید اونجا

خواستیم توی پارک بازی کنیم.

- چه حواسی داری تو ، واقعاً یه خرده وورجه وورجه برامون خوبه . تو ماشین

کمرمون حسابی خشک شد.

جلوی یه کبابی وایستادیم. محسن در باز کرد و اومد پایین.

- یکی تون با من بیاد ، بقیه هم لطف کنن پیاده نشن الان بر می گردیم.

خواستم پیاده شم که فاطمه پیش دستی کرد . ربع ساعتی رو توی ماشین
منتظر نشستیم تا اینکه با دوتا نایلون پر از نون و کباب و چندتا بطری دوغ
اومدند.

زاینده رود اون موقع سال ، پر آب به نظر می رسید . تقریباً پارک حاشیه ای هم
شلوغ بود ، یه جا پیدا کردیم و بعد از انداختن زیلو روی چمن ها سفره مون پهن شد.
ناهار تو فضای آزاد حسابی چسبید .

بعد از اینکه سیر شدیم ، محسن بلند شد و کفش هاش رو پوشید
- تا شما دخترا ، یه خرده والیبال بازی می کنین . من هم میرم تا اینجا و سریع
بر می گردم.

بچه ها که حسابی کنجکاو شده بودند شروع کردن به حدس و گمان و حرف
درآوردن پشت سر محسن ، مثلاً الهام با فضا سازی های آلوده سعی کرد این
جور در افکار عمومی القا کنه که محسن برای کشیدن مواد مخدر رفته و الآن
شاد و شنگول بر می گرده.

من که این شرایط رو دیدم و از طرفی هم می دونستم محسن برای خوندن
نماز رفته مسئله رو براشون شرح دادم و گفتم محسن به خاطر اینکه اهل ریا و
تظاهر نیست بهمون نگفت کجا میره.

همه زبان به تحسین محسن گشودند و مثل اولین باری که خودم تو شیراز این
واقعیت رو فهمیدم تحت تاثیر این حرکتش قرار گرفتند.

به دو تا از درخت ها یه طناب که نقش تور وسط رو بازی می کرد بستیم و
مشغول والیبال شدیم. من و الهام یه تیم ، صفیه و فاطمه هم یه تیم .

همین جور که بازی می کردیم یه دختر اصفهانی که به همراه خانواده ش چند متری اون طرف تر از ما نشسته بودند ، نزدیک اومد و مشغول تماشای بازی شد.

ازش پرسیدم بازی می کنی؟

با لهجه غلیظ اصفهانی گفت : آره دا ، البته اگه مزاحمتون نیستم.

با صفیه تعویض کرد و اومد داخل. بازیش خیلی خوب بود مثل اینکه حرفه ای والیبال بازی می کرد.

ست اول رو باختیم. البته ناگفته نمونه که نا داوری و البته زمین نامساعد عامل اصلی باختمون بود ، از طرفی اونها یه یار تعویضی هم داشتند و هر وقت یکیشون خسته می شد عوض می کردند.

ست دوم رو هم عقب بودیم که محسن اومد ، گفتم :

- آقا یه چیزی محسن هم برای ما ، سه به سه بازی می کنیم.

قبول کردند ، محسن پاسور بازی کرد و من و الهام هم نوبتی دریافت کننده و

مهاجم. با اومدن محسن شیرازه تیممون از این رو به اون رو شد . با اینکه ۵

امتیاز عقب بودیم ، ست دوم رو با اختلاف ۳ امتیاز برتری بردیم. ست های سوم

و چهارم رو هم ما با اقتدار نصیب خودمون کردیم و نهایتاً پیروز از میدان خارج

شدیم.

حسابی عرق کرده بودیم ، باید بدن هامون رو سرد می کردیم تا عضلاتمون

نبنده ، یه نیم ساعتی رو روی سی و سه پل قدم زدیم. بهناز همون دختر

اصفهانیه همراهمون اومد و درمورد تاریخچه پل و خصوصیات منحصر به فردش

بهمون یه سری توضیحات داد.

وسایل ها رو جمع کردیم وسوار شدیم. تا شب ، میدون نقش جهان و باغ
پرندگان رو هم دیدیم . دیگه هوا کاملاً تاریک شده بود . محسن واسه ی شام
چند تا پیتزا خرید و رفتیم پارک صفه ، بعد از اینکه غذا خوردیم ، من و فاطمه
راکت ها رو برداشتیم و شروع کردیم بازی کردن. صفیه هم که یه خرده حالش
خوب نبود و سرش درد می کرد همون جا روی چمن ها کنار بقیه نشسته بود و
ما رو تماشا می کرد.

الهام هم با دیدن دو جفت چشم و گوش بیکار حسابی خوش تعریفیش گل کرده
و برای محسن و صفیه بیچاره فک می جنبوند.

حول و حوش ساعت ۱۰ بود که برگشتیم هتل ، اتاق هامون چسبیده به هم بود.
اتاق تک خوابه محسن وسط دوتا اتاق دو خوابه دیگه قرار داشت. من و الهام که
هم اتاق شده بودیم نوبتی دوش گرفتیم و از فرط خستگی خیلی زود خوابیدیم.

نیمه های شب بود که با صدای تق تق در بیدار شدیم ، بلند شدم و در رو باز

کردم فاطمه پرید بغلم و زد زیر گریه.

شوک زده شده بودم، هر چی ازش پرسیدم چی شده؟ از فرط گریه زبانش بند اومده

بود و نمی تونست حرف بزنه.

آروم روی تخت نشوندیمش و یه لیوان آب قند به زور دادیم خوردش . حالش که جا

اومد شروع کرد به حرف زدن.

دوش که گرفتیم صفیه سرش درد می کرد و خوابش نمی برد تا ساعت یک

نشسته بودیم و تعریف می کردیم که یه دفعه حالش بد شد و بیهوش افتاد

. هر چی صداش زدم جواب نداد .

دست و پامو گم کرده بودم و نمی دونستم چی کار کنم ، در اتاق محسنو

زدم و بیدارش کردم ، با کمک هم بلندش کردیم و روی صورتش آب

پاشیدیم ولی فایده ای نداشت، محسن بغلش کرد و برد پایین تا با ماشین

برسونتش بیمارستان. من هم اومدم بالا پیش شما.

گوشیمو برداشتم و به محسن زنگ زدم

- الو سلام ، صفیه چی شده ؟ حالش چه طوره؟

- سلام ، نگران نباشین ، دکتر اومد و معاینه ش کرد، فقط افت شدید فشار داشته

و الآن هم حالش خوبه.

- آدرس بده تا یکی از ما خودش رو برسونه.

- نه لازم نیست ، سرمش که تموم بشه مرخصش می کنن ، شما راحت بخوابید ،

فکر کنم سه چهار ساعتی طول بکشه من بالای سرش می مونم و بعد با هم بر

می گردیم.

- خیلی خوب اگه واقعاً حالش خوبه ، میشه گوشی رو بهش بدی ؟

- باشه ، از من خداحافظ.

چند کلامی که با صفیه حرف زدیم خیالمون راحت شد و تخت خوابیدیم.

وقتی بیدار شدم که آفتاب کاملاً زده بود و الهام هم هنوز مثل من خواب بود ، صداش کردم .

- ساعت ۹ شده ، پاشو دختر مثل اینکه زیادی خوابیدیم. پاشو یه آبی به اون سرو

صورتت بزن تا بریم پیش بچه ها ببینیم محسن و صفیه اومدن یا نه؟

لباس پوشیدیم و در اتاق رو قفل کردیم. یه سه چهار دقیقه ای پشت در معطل

بودیم تا اینکه بالاخره فاطمه با چشم های پف کرده در رو باز کرد .

- سلام ، لنگ ظهره ها ، نکنه خواب بودین؟

- مگه ساعت چنده؟

- ده ، صفیه اومده؟

- آره ، تقریباً ساعت ۸ بود که با محسن اومد .

رفتیم داخل ، صفیه که معلوم بود شب سختی رو گذرونده با همون لباس بیرون

خوابش برده بود . با خرت و پرت هایی که دیشب خریده بودیم یه چیزی برای

صبحونه آماده کردیم و دور هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم .

سر و صدای ما صفیه رو هم بیدار کرد.

- به به خانوم خانوما ، صبحِ ظهر شده تون بخیر.

- سلام ، ببخشید بچه ها ، فکر کنم تاثیر داروهاییه که خوردم.

- ما خودمون هم تازه بیدار شدیم ، چه خبر از حضرت عزرائیل ؟ دیشب حساسی

پیچوندیشا؟

- اصلاً نفهمیدم چی شد ، چشامو که باز کردم دیدم تو بیمارستانم و محسن کنار

تختم نشسته .

فاطمه پرید وسط حرفاشو و گفت :

- من اینجا از ترس مردم و زنده شدم ، حالا خانوم رو بگو اصلاً نفهمیده چی شده!

صفیه زد زیر خنده .

- آره ، محسن برام تعریف کرده که دیشب تو اون وضعیت ، جنابعالی فقط بالای

سرم وایستاده بودی و گریه می کردی!

- جات خالی ، خیلی بامزه شده بود وقتی اومد پیش ما ، فقط یک ساعت وقت

صرف کردیم تا خودش حالش جا بیاد و بتونه حرف بزنه.

- به خدا شرمنده ، دیشب همه تون رو زا به راه کردم.

- خوب حالا دکتر چی گفت؟

- این جووری که توضیح می داد افت شدید فشار بوده و اگه یه خرده دیرتر رسونده

بودنم ، دچار ایست قلبی می شدم و خدا می دونست چه بلایی سرم می اومد.

- پس خدا بهت رحم کرد و شانس آوردی که فاطمه بیدار بود و محسنو خبر کرد.

- یه جوورایی جونم رو مدیون دوتا شوئم ، خصوصاً محسن که منو رسوند بیمارستان

و تموم شب رو بالای سرم بیدار بود و لحظه ای نخواهید. راستی یه گله هم ازتون

دارم ، چرا شماها منو با همون لباسای خونه و بدون روسری بردین بیمارستان ،
نمی دونین وقتی به هوش اومدم و خودم رو تو اون وضعیت و اون جوری پیش
محسن دیدم ، چقدر خجالت کشیدم.

- فاطمه با خنده گفت : پس خوب شود اون موقعی که بغلت کرده بود و داشت تو
رو می برد پایین تا سوار ماشین کنه بیهوش بودی نه؟
با شنیدن این حرف ، صفیه حسابی رنگ به رنگ شد و سرش رو از خجالت پایین
انداخت.

- والله ما که اون موقع خواب بودیم و خبر نداشتیم ، فاطمه بیچاره هم که زبانش
از ترس بند اومده بود و دست و پاش می لرزید. حالا با اون وضع و حال که
گفتی چه جوری اومدی هتل؟

- صبح که می خواستن مرخصم کنند ، این مانتو و روسری رو که الان می بینین
تنمه ، از همون نزدیکای بیمارستان واسه م خرید و پوشیدم.

- خودمونیمای خیلی هم خوش سلیقه ست ، بهت میاد. حالا خودش کجاست؟
- فکر کنم تو اتاقش خواب باشه ، اذیتش نکنید و بذارید استراحت کنه آخه خیلی خسته ست ، تموم دیشب رو من راحت روی تخت خواب بودم و محسن بیچاره شب بیداری کشید.
- خلاصه اینکه اون روز به خاطر خواب آلودگی محسن ، قرار حرکتمون رو به بعد از ظهر موکول کردیم ، آخه با اون وضعیتی که داشت به هیچ وجه نمی تونست پشت فرمون بشینه.
- ظهر که شد به مهماندار هتل زنگ زدیم و سفارش غذا دادیم . نهار که رسید ، رفتم و محسن رو بیدار کردم و گفتم : بچه ها تو اتاق ما جمعند و همون جا هم نهار می خوریم .

تا یک ساعتی دور هم خوش گذروندیم و گفتیم و خندیدیم. ساعت تقریباً ۳ بود که هتل رو تسویه کردیم و از اصفهان خارج شدیم ، هر جوری بود باید تا شب خودمون رو به قم می رسوندیم.

دیگه از اون شرم و حیای اولیه بچه ها خبری نبود همه محسن رو به عنوان یه دوست تو جمع خودشون پذیرفته بودند و باهاش احساس راحتی می کردند. خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم محبت محسن تو دل همه ی بچه ها جا کرده بود.

تمام مدت تو مسیر قم ، می زدیم و می خوندیم ، هر چی محسن بالا و پایین می پرید و می گفت : زشته نکنید تو جاده آبرمونو بردید ، گوش هیچ کدممون بدهکار نبود.

بعد از اینکه رسیدیم یه راست رفتیم حرم و بعد از زیارت ، تو یکی از هتل های اطراف اتاق گرفتیم.

شب رو یه نیم ساعتی با حامد تلفنی صحبت کردم ، چون اکیپ ما و اخلاق و رفتارمون رو خیلی خوب می شناخت ، همش نگران رفیق شفیقش بود که خدای نکرده ما اذیتش نکرده و اعصاب و روانش رو بهم نریخته باشیم.

صبح خیلی زود بیدار شدیم ، قرار بر این شده بود که تا ظهر قم رو بگردیم و سوغاتی هامون رو بخریم . چون دیگه بر نمی گشتیم ، هتل رو تسویه کردیم و زدیم بیرون .

بازار خیلی شلوغ بود به طوری که ما چند باری هم دیگه رو گم کردیم. باز هم خدا پدر مخترع موبایل رو بیامرزه که اختراعش این وسط کمک حالمون بود. تو بازار وظیفه خطیر انتخاب به عهده ما و چک و چونه با فروشنده و حساب کتاب با محسن بود.

تو این بین که ما سرگرم زیر و رو کردن اجناس فروشنده های بیچاره و سرک از این مغازه به اون مغازه بودیم نفهمیدیم که کی و کجا محسن رفته بود و یه

سری خرت و پرت کادو پیچ شده واسه خودش خریده بود. اولش خیلی دلم می خواست بدونم محتویات کادوهای محسن چیه ولی یه ذره که با خودم کلنجار رفتم به این نتیجه رسیدم که احتمالاً یه چیز خصوصیه و درست نیست حالا که خودش صلاح ندونسته تا چیزی از خریداش به ما بگه ، ما هم فضولی کنیم.

ناهار رو تو یه رستوران سنتی همون حوالی بازار خوردیم و راه افتادیم. تا تهران رو توی ماشین خواب بودم .

وقتی رسیدیم ، هوا هنوز روشن بود. فاطمه پیشنهاد شهر بازی رو داد ، قبول کردیم و راه افتادیم . خیلی از بازی های هیجانی رو امتحان کردیم. صفیه به بهانه مشکلی که براش پیش اومده بود از سوارشدن خیلی از وسایل طفره می رفت. واسه ی کشتی وایکینگ ها چهارتا بلیط گرفتیم ، من و محسن کنار هم و فاطمه و الهام هم روبرومون نشستند، تو جمع ما ، فقط من تجربه اولم بود

اولش حرکتی آروم و یکنواخت داشت اما کم کم سرعتش زیاد شد و بالا و بالاتر می رفت . از ترس چشامو بسته بودم و جیغ می کشیدم ، هر بار که تا اوج می رفت و یه دفعه رها میشد دلم می ریخت ، می مردم و زنده می شدم ، بی اختیار سرم رو شونه های محسن گذاشته و سفت بازوش رو چسبیده بودم یه آرامش عجیب و یه حس امنیت خاص باعث غلبه بر ترسم شده بود بالاخره کشتی از حرکت ایستاد ، تازه متوجه گرمای وجود محسن شدم از خجالت داشتم آب میشدم ، خیلی زود خودمو جمع و جور کردم و معذرت خواستم.

تا یکی دو ساعت بچه ها مسخره ام می کردند و ناجانمردانه منو به بی جنبه بودن متهم می ساختند.

موقعی که از پارک برمی گشتیم دم یه سوپری نگه داشتیم و محسن پیاده شد .

یه سری خرت و پرت و مواد غذایی خرید کرد و حرکت کردیم .

- امشب مجبورید دست پخت منو تحمل کنید آخه تصمیم گرفتم واسه تون یه

غذای بریتانیایی درست کنم .

به شوخی گفتم :

- وای چه شود ، امشب هم باید تا صبح تو بیمارستان ها ولو باشیم.

هتل هما اتاق گرفتیم و مستقر شدیم.

- تا شما یه استراحتی می کنین من هم میرم اتاقم و غذا رو آماده می کنم

با اصرار راضیش کردم که من هم همراهش برم و طرز تهیه غذا رو یاد بگیرم.

خیلی با حوصله شروع به کار کرد و من هم ضمن کمک مختصر تو آماده سازی از

مراحل مختلف کار نکته برداری می کردم .

غذا رو برای پخت ۲۰ دقیقه ای توی فر گذاشت .

یه زنگ به بچه ها زدم و برای صرف شام به اتاق محسن دعوتشون کردم ، کم کم سر

و کله همه پیدا شد ، من و الهام روی کانپه جلوی تلویزیون لم دادیم و روشنش

کردیم. آخه تیم محبوبمون استقلال ، تو مسابقات آسیایی بازی داشت آخرای نیمه اول و دو صفر عقب بودیم ، مورد تمسخر جماعت پرسپولیزی حاضر قرار گرفتیم نیمه که تموم شد غذا هم حاضر شده بود سفره رو انداختیم و مشغول شدیم ، خیلی خیلی خوشمزه بود به طوری که سر سهم بیشتر و کمتر دعوا شد.

بنا به درخواست فاطمه ، محسن توضیحات کوتاهی درباره اسم و اصالت غذا داد ، این جور که از شواهد پیدا بود چند سال پیش تو سفری که به انگلیس داشته با این غذا آشنا شده و طرز تهیه و نحوه پختش رو هم همون جا از یکی از دوستانش یاد گرفته بود.

بعد از صرف شام ، بساط تخمه و فوتبال یک ساعتی ادامه داشت تا اینکه استقلال متحمل شکست سنگین ۴ بر ۱ شد و اعصابمون رو حسابی بهم ریخت. بعد از بازی دیگه دیر وقت بود و خواب چشامون رو سنگین کرده بود ، خداحافظی کردیم و به اتاق های خودمون برگشتیم.

صبح زود از خواب بیدار شدیم و هتل رو به مقصد پیست دیزین ترک کردیم . هر
چی لباس گرم داشتیم همراه خودمون بردیم ، وقتی رسیدم نیم ساعتی دنبال جای
پارک گشتیم تا اینکه بالاخره یکی گیرمون اومد. تیوپ بزرگی که الهام آورده بود
رو با تلمبه دستی باد کردیم و رفتیم بالا.
خیلی شلوغ بود ، کوچیک و بزرگ ، جوون و پیر ، مرد و زن اومده بودند. نوبتی دو
به دو سوار تیوب می شدیم و سر می خوردیم. محسن هم همون گوشه کنرها
ایستاده بود و ما رو تماشا می کرد ، با بچه ها پایه شدیم و با چندتا گوله برف که
تو دستامون بود یواش از پشت سر بدون اینکه متوجه ما بشه به طرز فجیعی بهش
حمله ور شدیم و پا به فرار گذاشتیم. با این کار رسماً شیپور جنگ رو نواختیم و
درگیری شدیدی آغاز شد. اولش ما چهارتا تو یه جبهه می جنگیدیم و محسن
بیچاره تنها بود ، بعد طبق نظر شورای جنگ ، تصمیم بر آن شد تا یکی از ما به
تیم روبرو بپیوندیم و دو به سه جنگ رو ادامه بدیم . استدلال شورای محترم برای

این کار قانون برابری یک مرد با دو زن اعلام شد. که به استناد آن با این تقسیم
بندی جدید هر دو جبهه برابر می شدند.

من داوطلبانه به محسن پیوستم و در رکاب هم ضربات سهمگینی بر
دشمن مشترک وارد ساختیم. خیلی زود و با یک تاکتیک مهندسی شده
جنگی، سنگر حریف رو تصرف و آنها را وادار به تسلیم کردیم.

چند تا سطل و بیلچه کرایه کردیم و هر کدمون جداگانه مشغول ساخت
یه آدم برفی شدیم، همه ی آدم برفی های شبیه هم و همون ساختار
معمول و سنتی خودشون رو داشتند، فقط این بین محسن بود که کارش
با بقیه فرق می کرد، یه تندیس از نیم تنه یک مرد با مشتش گره کرده رو
طوری با برف ساخته بود که کاملاً طبیعی به نظر می رسید. چندتا عکس
یادگاری با دست ساخته محسن انداختیم.

هنوز هوا روشن بود که اومدیم پایین ، سوار ماشین شدیم و قصد تهران

کردیم. تو راه یه قهوه خونه باصفای سنتی نگه داشتیم و شام خوردیم .

وقتی رسیدیم هتل ساعت ۱۲ بود ، روی تختم دراز کشیدم و تو یه چشم

به هم زدن خوابم برد.

فردای اون روز صبحونه رو تو لابی هتل خوردیم و وسایل ها رو برای

برگشت جمع کردیم. حول و حوش ساعت ۱۱ بود که تهران رو به مقصد

وطن ترک کردیم. چون محسن پس فردا صبح توی شیراز ، یه قرار مهم

کاری داشت بنابراین تصمیم گرفتیم دیگه در طول مسیر برگشت به جز

برای ناهار و شام توقف نداشته باشیم . وقتی ناهار رو توی یکی از رستوران

های بین راهی نزدیک قم خوردیم الهام سوئیچ رو از محسن گرفت و گفت :

چون امشب رو باید بیدار بمونی و رانندگی کنی بهتره تو استراحت کنی و

چند ساعتی بخوابی. من خودم تا اصفهان پشت فرمون میشینم.

فقط ستاره خانوم! یه چیزی ، من عادت دارم موقع رانندگی برای اینکه حوصله م سر نره و خوابم نگیره با بغل دستیم حرف بزنم. همین حالا گفته باشم بعد گله ای توش نباشه.

- شرمنده عزیزم ، من که خوابم میاد و حوصله ی حرف زدن هم ندارم .
با فاطمه جام رو عوض کردم و راه افتادیم ، صفیه طبق معمول کنار پنجره نشسته بود و به جاده نگاه می کرد. محسن هم خیلی زود خوابش برد.
من هم از سر بی حوصلگی و ناچاری ، خودم رو با بازی های گوشی مشغول کردم. یکی دو ساعتی به همین منوال گذشت تا اینکه من هم تصمیم گرفتم یه چرت کوتاه بزنم. چشم رو بستم و کم کم خوابم برد.
وقتی بیدار شدم دیدم سرمو روی شونه های محسن گذاشتم و خوابیدم .

- آخر ببخشید ، حسابی اذیتتون کردم.

- مسئله ای نیست ، دیدم خوابید ، دلم نیومد بیدارتون کنم.

زردی غروب پهنه آسمون رو پر کرده بود ، چیزی که از تابلوهای کنار جاده
میشد فهمید این بود که تا نزدیکترین آبادی حدود ۲۰ کیلومتری فاصله داشتیم.
واسه ی شام توقف کوتاهی داشتیم ، موقع حرکت الهام که هفت هشت
ساعتی رو رانندگی کرده بود و خسته به نظر می رسید جای خودش رو به
محسن داد و کنار ما تخت گرفت خوابید.

سکوت و آسمون کویر آرامش خاصی به آدم می داد.

دم دمای صبح بود که از خواب بیدار شدم ، رو کردم به محسن.

- سلام ، خسته نباشی ، کجائیم؟

- سلام ، سلامت باشی ، سعادت شهریم تا یه ساعت دیگه می رسم.

پخش رو روشن کردم و ولومو دادم بالا. بچه ها یه دفعه از خواب پریدند و کلی
فحش نثارم کردند.

- چتونه ، چقدر می خوابید ، پاشید که رسیدیم ، نکنه می خواین با چشمای
پفیده ، برین خونه هاتون.

وقتی رسیدم مرودشت هوا تاریک بود ، باید بچه ها رو یکی یکی می رسوندیم ،
اولین نفر صفیه بود که خونه شون نزدیک تر از بقیه و تقریباً تو مسیر بود . موقع
پیاده شدن و خداحافظی با تک تک بچه ها روبوسی کرد تا اینکه رسید به
محسن ، یه مکث کوتاهی کرد و بعد دستش رو دراز کرد و باهاش دست داد ، به
خاطر همه چیز به خصوص اون شب تو بیمارستان از محسن تشکر کرد .

همین که خواستیم سوار شیم ، محسن یه دفعه برگشت و صفیه رو صدا زد .

- آخر ببخشید صفیه خانم، داشت یادم می رفت ، اگه ممکنه یه چند لحظه صبر
کنید الان بر می گردم.

رفت و از صندوق عقب ، همون نایلون حاوی کادوهای مجهول الهویه رو
بیرون آورد و یکیش رو داد به صفیه .

- قابل شما رو نداره ، من یه عادت دارم همیشه هر سفری که می رم ، یه چیزی رو به عنوان تحفه و یادگاری به همسفرهای خودم هدیه میدم.
- ممنون ، راضی به زحمت نبودم.
- خواهش می کنم ، دیگه بهتره بری داخل هوا خیلی سرحده ، سرما می خوری
- باشه ، خداحافظ
- وقتی سوار شدیم ، محسن کادوهای بقیه بچه ها رو هم بهشون داد و عاجزانه ازمون خواست که فعلاً بازش نکنیم.
- فاطمه و الهام رو هم تا جلوی درب خونه هاشون بردیم . بلافاصله از اون طرف شهر قصد خونه ی ما رو کردیم و راه افتادیم. اون موقع شب توی کوچه مون پرنده پر نمی زد و تنها چیزی که جلب توجه می کرد بازی نور و سایه لامپ های لاکپشتی چوب سیم ها بود. جلوی در خونه ایستاد و پیاده شدیم ، با کمک هم چمدون هام رو از صندوق بیرون آوردیم و گذاشتیم پایین.

- آقا محسن بابت همه چیز ممنون.
- تشکر لازم نیست ، من که کاری نکردم. اگه کمی زیادی چیزی بود به بزرگی خودتون ببخشین و حلالم کنید.
- نه باور کنین عالی بود ، تمام بچه ها از اون چیزی که فکر می کردند بیشتر بهشون خوش گذشت. راستی داشت یادم می رفت.
- چی؟
- کیفمو باز کردم و یه بسته ی ۱۰۰ هزارتومنی از توش بیرون آوردم و گفتم.
- این هم کرایه شما ، دونگ بچه هاست که جمع کردیم.
- این چه کاریه ؟ خجالت بکشین .
- هر کاری کردم پولو قبول نکرد و گفت : از کی تا حالا برای همسفری هم پول میدن! ببین ستاره خانم همین امروز این ها رو بهشون بر می گردونی و از قول من به بچه ها میگی : اصلاً ازتون انتظار نداشتم.

وقتی که دیدم اخماش تو هم رفته و ناراحت ، دیگه اصرار نکردم.

- خوب اگه امری ندارین ، من برم

دستم دراز کردم و به نشونه احترام باهاش دست دادم ، به راحتی می تونستم

تو اون هوای سرد و سوز سخت سرما ، گرمای دستش رو احساس کنم.

- بفرمائید ، اگه حامد بفهمه که تا اینجا اومدی و نیومدی داخل ، ناراحت میشه و

سرکوفتش رو به من می زنه ها.

- نه ممنون ، ایشا الله یه فرصت دیگه. با اجازه ، سلام برسونین.

- سلامت باشین. خدانگهدار

کلیدمو درآوردم و در رو باز کردم ، همون جا وایستادم تا ماشینو سر و ته کرد ،

یه بوق کوچیک زد و راه افتاد ، سری تگون دادم و رفتم داخل.

هنوز همه خواب بودند ، خیلی آروم وسایل هام رو گذاشتم گوشه ی اتاق و رو

کنایه کنار بخاری نشستم و مشغول گرم کردن خودم شدم.

مادرم که برای نماز صبح بیدار شده بود یه دفعه با دیدن من جا خورد . بغلم کرد
و بوسید.

- سلام عزیزم ، کی اومدی ؟

- یه ربع ساعتی میشه مامان جون.

- خوش گذشت؟

- عالی ، جای همه تون خالی

- منو بگو فکر می کردم امشب می رسین ، کلی برای استقبالت برنامه داشتم.

تا یه دوشی گرفتم ، هوا روشن و همه ی اعضای خانواده هم بیدار شده

بودند ، نیم ساعتی به خوش و بش و احوالپرسی گذشت. تا اینکه خستگی

سفر دیگه مجالی بهم نداد و تصمیم گرفت چند ساعتی بخوابم.

رفتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم ، به لوستر بالای سرم خیره شده و

خاطرات سفر رو مرور می کردم که یه دفعه یادم به کادوی محسن افتاد.

با عجله بلند شدم و رفتم سراغ کولیم. کادو رو بیرون آوردم و بازش کردم ،

یه دونه شال مجلسی خیلی خوشگل و خوش رنگ بود ، پوشیدمش و

روبروی آینه وایستادم . خیلی بهم میومد.

آروم تاش کردم و دوباره گذاشتمش تو کادو ، برگشتم و گرفتم خوابیدم.

با صدای بابا از خواب بیدار شدم.

- پاشو دختر ظهر شده ، سفره پهنه بیا نهار بخور.

یه نگاه به ساعتی که روی دستم بود انداختم ، بلند شدم و آبی به سر و صورتم

زدم و پای سفره نشستم.

موقع شستن ظرف های نهار بود که مامان بهم گفت :

- به دوستات به زنگ بزن و همشون رو برای شام دعوت کن .

- چیه ، خبریه؟

- نه خبر خاصی که نیست ، فقط می خواستم امشب رو دور هم باشید.

تلفنو برداشتم و به تک تکشون زنگ زدم و گفتم هدف اینه که چند ساعتی

خوش باشیم ، نکنه بذارین شب برای شام بیاین ، تا یک ساعت دیگه منتظرتونم.

ساعت ۴ نشده سر و کله همشون پیدا شد ، جالب اینکه همه شون یه نوع شال

ولی با رنگ های مختلف پوشیده بودند ، شالی که هدیه محسن بود.

دور هم نشسته بودیم و گپ می زدیم که مامان از توی آشپزخونه صدام کرد.

بلند شدم و رفتم.

- چیه مامان جون ؟

- محسن هنوز نیومده به نظرت دیر نکرده؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- مگه قرار بود اونم بیاد؟

- نکنه بهش زنگ نزدی؟

- نه

- دختره ی احمق ، من بهت نگفتم به همه ی بچه ها زنگ بزن. من این مهمونی رو ترتیب داده بودم تا یه بهانه ای باشه محسنو از نزدیک ببینم و به خاطر زحمت هایی که در حق شما متحمل شده ازش تشکر کنم. حالا تو اصلاً دعوتش نکردی؟

- ببخشید ، حالا چیکار کنم بهش زنگ بزنم؟
- نه دیگه لازم نیست ، ساعت هشته . یحتمل تا حالا شامش رو هم خورده.

جریان رو با حامد در میون گذاشتم و ازش خواستم که با محسن تماس بگیره و هر جوری شده دعوتش کنه.

دو سه دقیقه ای مکالمه شون طول کشید ، همون جا سر پا ایستادم تا اینکه خداحافظی کردند .

- چی شد ؟ میاد؟

- نه ، معذرت خواهی کرد و گفت کار داره و نمی تونه بیاد.
- موبایلمو برداشتم و رفتم تو اتاق ، در رو قفل کردم و شماره محسن رو گرفتم.
- الو سلام.
- به به سلام ، ستاره خانوم.
- ببین محسن ، بچه ها دور هم هستند و جات خیلی خالیه ، چرا نمیای؟
- همین حالا برای حامد توضیح دادم ، کار دارم.
- یعنی این قدر کارت واجبه که دعوتمون رو رد کنی؟
- به خدا نمیشه ، مهمون داریم ، اون هم مهمون سالی یه دفعه.
- این ها رو بهونه می کنی که نیای ، نکنه از دست من ناراحتی؟ یا این قدرها
- پیشتر ارزش نداریم که این جوری روی ما رو زمین می زنی؟
- نه این طوریا نیست! اشتباه می کنی.
- بغضم ترکید و بی اختیار زدم زیر گریه .

- «!، این چه کاریه؟، دلمو ریش کردی دختر! باشه به خاطر تو یه کاریش

می کنم، فقط قول بده دیگه هیچ وقت جلوی من اشکات رو هدر ندی، اصلاً

طاقت گریه کسی رو ندارم، من هم خودم به حامد زنگ می زنم و خبر اومدم رو

میدم.

- چشم، مرسی! می بینمت.

- خدا حافظ

صورتتم رو شستم و شالمو پوشیدم و رفتم پیش بچه ها، مامانم یه نگاهی به من

کرد و یه نگاهی به بچه ها.

- چه شال خوشکلی، امان از دست شما دخترا، چشم و هم چشمی همه تون از یه

جا خریدین؟

زدیم زیر خنده و الهام به شوخی گفت: دیگه دیگه.

داشتم دنگ ها رو بر می گردوندم و به بچه ها می گفتم که هرکاری کردم
شازده کرایه رو قبول نکرد و تازه کلی هم از دستمون ناراحت شد که یه دفعه
حامد سراسیمه اومد داخل و گفت : مژده بدید که همین حالا محسن تماس
گرفت و گفت تا یه ربع دیگه اینجاست.

بچه ها با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدند به طوری که صفیه گفت :

- چه خوب که محسن هم میاد ، نمی دونید از صبح که از هم جدا شدیم چقدر
دلیم برآش تنگ شده . یه جورایی به حضورش عادت کردم.

فاطمه و الهام هم حرفاشو تایید کردند و گفتند آره صفیه راست میگه ما هم
دقیقاً وضعیتمون همین جوریه.

تعریف و تمجید از محسن و اخلاق و روحیاتش شروع شد ، درست مثل اینکه از
من تعریف می کردند ، تو پوست خودم نمی گنجیدم و از ته دل خوشحال بودم.
هر چی باشه این من بودم که باعث آشنایی بچه ها با محسن شدم.

صدای آیفون به صدا در اومد ، محسن بود ، هر چی دکمه رو زدم در باز نشد ،
پریدم تو حیاط و رفتم دم در. داشت ماشینش رو پارک می کرد ، رفتم تو کوچه
و همون جا منتظرش ایستادم . پیاده شد باهاش دست دادم و بعد از احوالپرسی
های معمول بهم گفت :

- می بینی ستاره خانوم ، به خاطر شما مجبور شدم هزار تا دروغ سر هم کنم و یه
جوری از خونه بزنم بیرون.
- پیچوندیشون نه؟ { با خنده }
- آره متاسفانه . گناهش هم پای شما که مجبورم کردی.
- باشه قبول ، بیا داخل که بچه ها منتظرند و روده کوچیکه روده بزرگ رو خورد.
- تا پاسی از شب دور هم گفتیم و خندیدیم ، این وسط مامان هم حسابی سنگ
تموم گذاشت.

فصل چهارم : کارآموزی

چون حوصله نداشتم و سرم درد می کرد ، دانشگاه نرفتم. کسل بودم و بی قراری

عجیبی سر تا پام رو فراگرفته بود . لبه تختم نشستم و خودم رو یه نیم ساعتی با

غزلیات سعدی مشغول کردم. کتاب رو بستم و دراز کشیدم ، اصلاً تمرکز فکری

نداشتم ، همش محسن و خاطرات سفر چند روز پیش ، جلوی چشمم بود .

اصلاً باورم نمی شد تا این حد به یکی وابسته شده و به حضورش در کنار خودم

عادت کرده باشم. دلم برای شوخی ها و خنده هاش تنگ شده بود.

تا شب با خودم کلنجار رفتم و دنبال بهانه ای برای دیدن محسن و یا

حتی المقدور تماس تلفنی باهاش می گشتم. ولی چیزی به ذهنم نمی رسید .

آخرین باری که دیده بودمش همون شب مهمونی بود.

حامد دیر موقع اومد ، غذا رو براش گرم کردم و آوردم پای تلویزیون . به اتفاق

نشستیم و مشغول تماشای فوتبال شدیم. گوشیش زنگ خورد .

- ستاره ، یه لطف می کنی گوشی منو از توی جیب شلوارم بیاری؟ اونجا زدمش دار.

بلند شدم و رفتم سر وقت جیب حامد ، روی صفحه موبایل عکس محسن افتاده بود. با عجله گوشی رو بهش رسوندم .

جواب داد ، من هم بی اختیار گوشامو تیز کردم و به حرفای رد و بدل شده بینشون با دقت گوش دادم. تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که محسن باید از شنبه ، هر روز صبح ساعت شیش برای شرکت تو یک دوره آموزشی دو هفته ای می رفت شیراز.

با شنیدن این خبر ، جرقه هایی تو ذهنم شروع به شکل گرفتن کرد . اون شب تا صبح چندین بار نقشه ای که کشیده بودم رو با خودم مرور کردم و مرتب تغییرش دادم.

به خاطر بی خوابی دیشب ، تا ساعت ۱۰ خوابیدم. وقتی بیدار شدم صفیه

پنج شیش باری به گوشیم زنگ زده بود. باهاش تماس گرفتم . ازم خواست

عصری حتماً برای کار روی پروژه مشترکمون یه سری به خونه شون بزنم.

خونه صفیه اینا ، بعد از اینکه خرده کاری ها رو انجام دادیم دور هم نشستیم و

مشغول حرف زدن شدیم . تو اون شرایط خیلی دوست داشتیم با یکی صحبت

کنم و سفره دلم رو براش پهن کنم.

کلی با هم درد و دل کردیم ، نمی دونم چی شد که حس و حالم رو تمام و

کمال براش شرح دادم ، با این کار احساس کردم باری از رو دوشم برداشته شده

و کاملاً سبک شدم.

صفیه که تو این مدت با دقت و حوصله خاصی حرفام رو گوش می داد هیچی

نمی گفت و فقط با تعجب به من خیره شده بود.

- ستاره اصلاً باورم نمیشه که دارم این حرفا رو از زبون تو می شنوم ، از این چشمای خیس و بغضی که تو گلوتنه فقط یه چیزو میشه فهمید و نتیجه گرفت ، اون هم اینکه که دخترخانم مغرور و روشن فکرمون عاشق شده همین.

ببین ستاره تو باید به این قضیه منطقی تر نگاه کنی ، تو دو سال از محسن بزرگتری و همون طور که می دونی عرف جامعه ی ما به هیچ وجه نمی تونه شما رو در کنار هم ببینه. از طرفی به نظر من علاقه ی تو جنبه ای یک طرفه داره و یه پسر در شرایط محسن تحت هیچ شرایطی حاضر نمیشه با دختری که از خودش بزرگتره ازدواج کنه. تو باید فراموشش کنی و سعی کنی کمتر باهاش برخورد داشته باشی تا به مرور این آتیشی که تو دلت به پا شده فروکش کنه . تو باید این حسو تو نطفه خفه کنی وگرنه اگر بیشتر از این گرفتارش بشی و با بی میلی محسن روبرو و از سوی او طرد بشی کمتر می شکنه و دیگه قامت راست کردنت تو این وضعیت هیهات داره.

- به خدا نمی تونم ، توی شرایط من نیستی که بتونی درکم کنی ، حرف زدن در مورد فراموش کردن یک همچین چیزی خیلی راحت ولی تو عمل نه ، برای من که غیرممکنه.

خلاصه اینکه هر چی استدلال و دلیل داشت برام چید تا منو متقاعد کنه دارم اشتباه می کنم ولی حقیقتاً برام امکان پذیر نبود که زیر بار حرفاش برم.

- صفیه اون قضیه کارآموزی بود می تونی ردیفش کنی تا از شنبه بریم.

- تو که می گفتی بذار برای یکی دو ماه دیگه.

- دیشب روش فکر کردم ، به این نتیجه رسیدم که هر چی زودتر باشه بهتره.

- باشه ، با داداشم صحبت می کنم امشب به دوستش زنگ بزنه و ردیفش کنه.

اون شب از صفیه قول گرفتم مسئله بین خودمون بمونه و کسی از اون خبردار نشه.

وقتی رسیدم خونه ، طبق معمول شب های جمعه ، خواهرام و شوهراشون مهمون

ما بودند ، دو سه تا قاشق نخورده بلافاصله از سر سفره ی شام پا شدم و معذرت

خواهی کردم و رفتم تو اتاقم.

نشسته بودم و تو فکر حرف های صفیه بودم ، که کبری در زد و اجازه خواست بیاد

داخل.

- بفرما آبجی ، در بازه.

- ببخشید می خواستم چند کلامی مثل دو تا خواهر خوب با هم حرف بزنیم .

- باشه راجع به چه موضوعی؟

- راستش مامان می گفت چند روزه خیلی پکری و همش تو خودتی؟ امشب هم

که شام نخوردی! چیزی شده؟ مشکلی برات پیش اومده ؟

- نه بابا ، فقط یه کم سرم درد می کنه و خسته ام ، اصلاً حوصله ی جمع رو

نداشتم و خوابم میومد.

- بین ستاره جان با من غریبگی نکن ، هر چی هست بهم بگو .
- چیز خاصی نیست فقط تو این پروژه دانشگاهیمون با صفیه یه گیری افتاده و فکرم رو شدید مشغول خودش کرده.
- آبجی خندید و گفت : منو بگو فکر می کردم پای کسی تو زندگیت باز شده و مسئله عشق و عاشقی و این جور چیزا در میونه! آخه قیافه و رفتارت شده عینهو این عاشقای عشق پیشه و هجران کشیده است.
- یه دفعه جا خوردم با خودم گفتم یعنی تا این حد تابلو بازی درآوردم که بقیه باید این جور حدسی در موردم بزنن. برای حفظ ظاهر و منحرف کردن ذهن کبری هم که شده زورکی قهقهه ای زدم و گفتم :
- من و عشق و عاشقی ؟ آبجی تو رو علی ولمون کن ، تو که خودت منو خوب می شناسی اصلاً به این چیزا اعتقاد ندارم. آخه نه خدائیش رو چه حسابی این فکرا رو کردی؟

- همش تقصیر این رضاست این قدر تو گوشم خوند که خودم هم مشکوک شدم.

حالا برای این پروژه شما کمکی از دست ما بر میاد یا نه؟

فرصت رو برای کلید زدن نقشه م و پیشبرد اون مناسب می دیدم بنابراین شروع

کردم به مقدمه چینی.

- با دوتا شرکت یکی شیراز و یکی هم آباده صحبت کردیم که ما یکی دو هفته

بریم اونجا و ضمن گذروندن دوره کارآموزی از نزدیک با فعالیت هاشون آشنا

باشیم. با این کار دو تا نشون می زنیم و می تونیم اطلاعاتی رو هم که برای

تکمیل پروژه مون لازم داریم بدست بیاریم. فقط یه شرط کردند اون هم اینکه

تا قبل از ساعت شیش صبح باید اونجا باشیم و کارت خودمون رو بزنیم. صفیه

چون خونه ی عموش آباده ست . می تونه بره اونجا بمونه و مشکلی نداره. ولی

من باید چه جوری قبل از ساعت ۶ خودمو برسونم شیراز. آخه اون موقع صبح

ماشین گیر نمیاد.

- پس این طور ، این که مشکلی نیست بذار الان تو جمع مطرحش می کنم

بالاخره یه راه حلی براش پیدا می کنیم هر چی باشه چند تا عقل بهتره از یکیه.

کبری پا شد و رفت تا مسئله و مشکلی که من درگیرش بودم رو با همه در میون

بذاره و از اون ها برای حلش چاره جویی کنه.

از اینکه نقشه م طبق برنامه داشت پیش می رفت خیلی خوشحال بودم. خودم هم

برای جهت دهی افکارشون به سمتی که خودم می خواستم خیلی زیرکانه وارد

بحث شدم. با یه شیطننت خاص گفتم.

- همش تقصیره این سازده پسر تونه ، چی میشد حامد خان یه ماشین داشت و

شیراز کار می کرد اون موقع مشکل ما هم حل می شد.

بالاخره دوگول حامد به کار افتاد و با قیافه ای حق به جانب گفت :

- آقا پیدا کردم ، نه بینی و بین الله ، اگه منو نداشتین چی کار می کردین؟

- چیه ؟ جون به لبمون کردی بگو ببینم چی تو اون کله ی پوکت می گذره؟

- محسن از شنبه همین هفته ، هر روز صبح ساعت ۶ باید برای شرکت تو یه دوره

آموزشی بین المللی شیراز باشه . خوب با این اوصاف می تونم ازش خواهش کنم

تو این مدت دنبال ستاره هم بیاد و اون رو هم با خودش ببره.

مامان رو کرد بهم و گفت :

- خوب این هم که حل شد دختر ، دیدی الکی سر هیچ و پوچ داشتی غصه

می خوردی.

- فقط یه چیزی رو همین حالا بگم ستاره خانم ، این رفیق شفیق من به هیچ وجه

از معطلی خوشش نمیاد پس از این به بعد باید سعی کن راس ساعت ۵ حاضر و

آماده جلوی در خونه باشی.

همون شب حامد به محسن زنگ زد و موافقتش رو گرفت.

جمعه صبح برای بدرقه صفیه تا ترمینال رفتم ، این اولین باری بود که بعد از

آشنایمون از هم دور می شدیم. جریان دیشب رو براش تعریف کردم.

- تو دیگه کی هستی؟ به نظر من اگه یه تئورسین جنگ می شدی حتماً یه

هفته ای کل جهان رو تصرف می کردی. ما رو بگو چقدر وقت برای نصیحت

جنابعالی صرف کردیم و دلیل و منطق آوردیم که باید هر جور شده این محسنو

فراموش کنی حالا نگو خانوم خانوما برای خودش برنامه ریزی هم کرده چند

ساعتی در رکاب هم باشن.

شب وسایل هامو جمع کردم و تو کولی گذاشتم ، زودتر از همیشه خوابیدم، ساعت

چهار بود که با آلارم گوشی بیدار شدم.

یه دوش گرفتم و اومدم جلوی آینه ، حسابی به سر و صورتم رسیدم آخه

دوست داشتم وقتی محسن منو می بینه متفاوت تر از همیشه باشم ، از

فرط هیجان قلبم داشت کنده می شد. یه ربع ساعتی تو حیاط منتظر

نشستم تا اینکه گوشیم زنگ خورد .

- سلام ستاره خانم ، من دم درم ، گفتم زنگ نزنم بهتره ، شاید بقیه خواب باشن.

- سلام ، الان میام.

قطع کردم و دویدم دم در.

وقتی در رو باز کردم و سوار شدم ، گرمی دستاش اولین چیزی بود که حس کردم.

خیلی زود سر و صحبت رو باز کرده و از دلتنگی بچه ها برای دیدنش گفتم .

وقتی باهاش حرف می زدم یه آرامش خاصی تمام وجودم رو در بر می گرفت ،

سعی می کردم زیاد شوخی کنم و با پروندن مزه های جور واجور بخندونمش.

وقتی رسیدیم شیراز ، آدرس رو از تو جیب مانتوم درآوردم و دادم به محسن .

- من باید برم اینجا ، این اولین باریه که میام و بلد نیستم.

ساعت یه ربع به شیش بود که رسیدم شرکت . با پر رویی تمام رو کردم بهش و

گفتم :

- من تا ساعت ۱۲ اینجا ، شما کی کارتون تموم میشه و میان دنبالم؟

- والله من که تا ۱۰ بیشتر کلاس ندارم ، همون ۱۲ ظهر جلوی شرکت منتظرتونم.

خداحافظی کردم و رفتم داخل ، از نگهبانی کارت ورود و خروج کارکنان به همراه کاتالوگی که نحوه کار با اون رو توضیح می داد تحویل گرفتم. توی شرکت همه به چشم یه ناشی که هیچ کاری بلد نیست به من نگاه می کردند و اجازه دست زدن به سیاه و سفید رو بهم نمی دادند. مثل یه تماشاچی فقط یه گوشه نشسته بودم و به کارهای بقیه نگاه می کردم ، اصلاً از این وضعیت راضی نبودم. این نحوه برخورد کارکنان اونجا رو یه جور توهین به خودم تلقی می کردم.

بالاخره ساعت کاری شرکت تموم شد و زدم بیرون ، حالم گرفته شده بود ، فکر تکرار دو هفتگی این روند مثل تیری بود که به برجکم بر خورد می کرد.

محسن توی ماشین منتظرم نشسته بود و داشت روزنامه می خوند ، یواشکی اومدم کنار شیشه راننده و بلند داد زدم : سلام.

مثل اینکه برق گرفته باشدش پرید بالا و از ترس سرجاش میخکوب شد.

- بگم خدا چیکارت کنه دختر ، این چه طرز سلام کردنه زهله ترک شدم.

- ببخشید دیدم حسابی تو بهر روزنامه خوندنی ، خواستم حال و هواتون رو عوض کنم.

- از دست شما خانم ها ، آی کیوتون اندازه ی یه فندقه.

- داشتیم آقا محسن؟

- شوخی کردم ، این به اون در.

- قبول، ولی حرفتو زدیا ! حالا بی خیال ، بریم ناهار بخوریم؟ من خیلی گشمنه.

- باشه بریم.

به پیشنهاد من رفتیم همون رستورانی که دفعه قبل با هم ناهار خورده بودیم ، بعد

از غذا خیلی دلم می خواست مثل اون روز بریم سینما و پارک و تو خیابون ها قدم

بزنینم ولی محسن مخالفت کرد و گفت :

- من باید سریع برگردم شرکت و یه سری کارهای عقب افتاده رو راس و ریس

کنم آخه امشب مجبورم دوباره برگردم شیراز و برم فرودگاه.

- باز ترخیص کالا باشه من در خدمت ما {با خنده}
 - نه تو رو خدا ، شما دیگه زحمت نکشید .
 - یعنی نیام نه؟
 - مسئله کاری نیست واسه استقبال یه مسافر میام.
- راه افتادیم و تقریباً ساعت یک و نیم بود که رسیدیم خونه ، دست دادم و پیاده شدم بدون اینکه حواسم باشه یه دفعه از زبون پرید و گفتم : خداحافظ عزیزم ، فردا صبح می بینمت .
- به خودم اومدم و فهمیدم چه دسته گلی به آب دادم سرمو پایین انداختم و نگاهش نکردم . نمی دونم رو خودش گذاشت یا اصلاً نشنید و متوجه حرفم نشد ، خداحافظی کرد و پاشو گذاشت رو گاز و رفت.

شب کبری خونه مون بود ، همه پای تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم سریال می دیدیم که حامد سر و کله ش پیدا شد و هنوز از راه نرسیده شروع کرد با آب و تاب تعریف کردن :

- یه خبر داغ دارم ، امروز تو شرکت یه سری اتفاقات عجیب و غریب افتاد که باورتون نمیشه ، بالاخره نمردیم و معشوقه محسن رو هم دیدیم ، بله مثل اینکه آقا محسن هم قاطی مرغا شده بود و دم نمی زد.

تک تک جملات حامد مثل پتکی بود که به سرم می خورد ، دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم ، باور این موضوع برام غیر قابل قبول بود ، رفتم تو اتاقم و پشت در بسته زانو زدم و نشستم ، در حالی که اشک از چشمام جاری بود به حرفاشون گوش می دادم.

- خوب تعریف کن ببینیم چی شده ؟ این دختره کیه و چه شکلیه؟

- جونم واستون بگه حول و حوش ساعت ۵ بود که با محسن تو اتاق من نشسته

بودیم و بحث می کردیم یه دفعه خانم رضایی زنگ زد و گفت : یه خانمی اومده

و اصرار داره همین حالا آقای شایان رو ببینه. هر چی بهشون میگم جلسه دارند

زیر بار نمی رن.

چون خیلی کنجکاو شدم ببینم یه خانم اون هم با محسن چه کار می تونه

داشته باشه ، با هم از اتاق اومدیم بیرون. تو عمرم تا حالا دختری به این

خوشکلی و خوش تیپی ندیده بودم ، واقعاً مثل یه عروسک می موند. رو مبل

نشسته بود و داشت مجله ی روی میز رو ورق می زد .

تا نگاهش به محسن افتاد بلند شد و ایستاد ، تا دو سه دقیقه ای هر

دوتاشون مات و مبهوت هم دیگه رو نگاه می کردند و پلک نمی زدند تا

اینکه دختره پرید بغل محسن و زد زیر گریه و شروع کرد به بوسیدنش ،

محسن هم که دیگه نمی تونست جلوی خودشو بگیره اشک از چشماش

سرازیر شد.

- خوب بعد چی شد؟

محسن که از دیدنش حسابی غافلگیر شده بود ازش پرسید :

- عزیز دلم ، تو که به من گفته بودی پروازت ساعت ۹ می شینه ؟

- عمداً دروغ گفتم که سر زده پیام و سوپرایزت کنم ، نمی دونی چقدر دلم برات

تنگ شده بود.

از این ملاقات تنها چیزایی که دستگیرم شد این بود که اسم دختره لیلا است و

وضع مالیشون هم خیلی خیلی عالیه ، اینو از لامبورگینی که سوار بود به راحتی

میشد فهمید.

خلاصه اینکه دوتایی سوار ماشین لیلا خانم شدند و رفتند.

با دیدن لیلا کاملاً برام روشن شد که چرا این چند سال ، محسن به هیچ دختری رو نشون نمی داد یعنی با داشتن همچین معشوقه ای اصلاً نمی شد به کس دیگه ای توجه کرد. یه چیز میگم یه چیز می شنوین ، به خدا خوشکلیش اصلاً قابل وصف نبود.

خودمو دلداری می دادم و با تکرار حرف های صفیه سعی می کردم به محسن حق بدم ولی اشک اجازه نمی داد و امون رو ازم بریده بود ، رو تختم اونقدر گریه کردم تا خوابم برد ، با صدای مامان از خواب بیدار شدم .

- گوشیت خودشو کشت ، چقدر زنگ بزنه مگه خودت تنظیمش نکردی ؟

- آره مگه ساعت چنده؟

- چهار و ربع ، زود باش مگه نمی خوای بری ، الانه که محسن بیدار.

اصلاً دیگه دوست نداشتم تو اون شرایط محسنو ببینم ولی چاره ای نبود باید حاضر می شدم و می رفتم ، این آشی بود که خودم واسه ی خودم پخته بودم.

اون روز وقتی محسن اومد خیلی سرد باهاش برخورد کردم و حتی باهاش دست هم

ندادم ، تو مسیر یک کلام هم حرف نزدم تو مسیر فقط چشمو بسته بودم و به

پخش ماشین گوش می دادم.

تو شرکت هم اوضاع مشابه دیروز گذشت و باعث شد وضع روحیم از اونی که بود

بدتر بشه.

اونقدر اعصابم قر و قاطی بود که وقتی دم در شرکت سوار ماشین محسن شدم یادم

رفت سلام کنم. یه مقداری که رفتیم محسن پرسید :

- ستاره ، می خوای برای جبران دیروز هم که شده بریم تو شهر بگردیم ؟ پارک و

سینما؟

- نه ممنون ، حوصله ندارم.

- امروز یه جوری شدی؟ مشکلی برات پیش اومده ؟ خیلی تو خودتی.

- نه ، چیز خاصی نیست ، چرا اینو می پرسی؟

- آخه اصلاً حواست به دور و برت نیست ، همین حالا سه چهار باری صدات کردم تا جوابمو دادی .
- ببخشید ، رفتار کارکنان شرکت با من اصلاً خوب نیست و غر و لنداشون عصبیم می کنه. می خوام قید کارآموزی رو بزنم و دیگه اونجا نرم.
- پس این طور ، ببین من یه جایی رو سراغ دارم که هم می تونی اونجا دوره ت رو بگذرونی و هم یه چیزایی در مورد سخت افزار یاد بگیری؟ می خوام با هم بریم.
- نمی دونم.
- از شهر خارج شدیم و تو یکی از شهرک های صنعتی اطراف جلوی یک کارخانه بزرگ الکترونیکی که سازنده قطعات کامپیوتری بود توقف کردیم.
- ستاره خانوم ، محل کار جدیدت از این به بعد می تونه اینجا باشه.
- آخه مگه به همین راحتی هاست ، این جور جاها اصلاً کارآموز نمی گیرن.
- تو کارت نباشه الآن میریم داخل و با مدیرعامل صحبت می کنیم.

- اوهوی ، مدیرعامل! ما رو سه کیلومتریش هم راه نمی دن چه برسه باهاش
حرف هم بزنیم.

- تو کارت نباشه اون با من .

با ماشین رفتیم داخل محوطه کارخونه ، از اینکه نگهبانی بهش گیر نداد خیلی
تعجب کردم ، ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.

وارد ساختمون هفت طبقه اداری شدیم و با آسانسور تا طبقه آخر بالا رفتیم.

انتهای راهرو سمت راست اتاق مدیرعامل بود ، ازش خواستم بی خیال شه و بیاد تا
با تیپا نداختنمون بیرون ، خودمون مثل بچه ی آدم برگردیم

قبول نکرد و رفتیم داخل ، منشی پشت میزش نبود ، یه چند دقیقه ای نشستیم تا
بالاخره از اتاق مدیرعامل اومد بیرون .

منشی مثل اینکه محسنو می شناخت با دیدنش سریع اومد جلو و در کمال تعجب
من باهاش دست داد و حسابی تحویلش گرفت.

- خانم فرزین هستند؟

- آره بهشون اطلاع می دم که شما اومدین

- نه نمی خواد ، می خوام سر زده برم و غافلگیرش کنم

در زدیم و رفتیم داخل.

یه دختر خیلی خوشکل و جوون پشت میز نشسته بود و داشت با عصبانیت تمام با

تلفن صحبت می کرد.

همون گوشه کنار رو صندلی ها نشستیم.

مکالمه ش که تموم شد بدون اینکه سرشو از رو کاغذای زیر دستش بلند کنه گفت:

- بفرمائید امرتون؟

- امر خاصی نداشتیم ، فقط اومدیم در مورد نحوه برخورد شما با کارکنانتون تذکر

جدی بدیم.

دختره یه دفعه سرشو بالا گرفت و با دیدن محسن ، لب از لبش شکفت .

- سلام عزیزم، تو اینجا چیکار می کنی ؟ خیلی خوشحالم کردی اومدی، چرا

هیچی نمی گی که اینجاایی!

اومد جلو و محسنو گرم در آغوش کشید ، سلام کردم مثل اینکه تازه متوجه حضور

من شده بود.

- سلام ، محسن جان خانم رو معرفی نمی کنی؟

- ایشون ستاره هستند دانشجوی کامپیوتر ، می خواستم اگه میشه یه جایی تو

کارخونه دستش رو به عنوان کارآموز بند کنی تا بتونه دوره ش رو بگذرونه.

- چشم عزیزم ، تو جون بخواه .

- اگه بابات می دونست یه روز نشده ، این جوری سر کارمندا داد و بیداد راه

می انداز ی عمراً کارخانه رو به تو نمی سپرد و خودش نمی رفت تهران سر وقت

کارخونه جدید.

- چی کار کنم محسن جان ، نمی دونی تو این مدت که بابا نبوده این ها چه زیر کار در روهایی شدند.

آره مثل اینکه دختری که مقابلم ایستاده بود همون معشوقه محسن یعنی رقیب عشقیم بود، همون جور که حامد می گفت خیلی خوشکل و با کلاس بود ، من درمقابل اون نقطه هم نبودم ، یه جور حس تنفر که ناشی از حسادت زنانه م بود نسبت به اون داشتم. هر عزیزم گفتنش خنجری بود که تا دسته توی دلم فرو می کرد.

- ناهار که خوردین؟

- نه هنوز

- پس صبر کنین الان حاضر میشم با هم بریم خونه.

- باشه ، حالا نگفتی این ستاره خانم ما کجا باید مشغول به کار بشه؟

- رئیس خط تولید دو که کارش نظارت بر تولید قسمت و ایجاد هماهنگی با سایر خطوطه .

- پس من می رم پایین تا محل کار جدید رو بهش نشون بدم ، دیر نکنی ها.

وارد خط که شدیم همه محسنو می شناختند و خیلی با احترام باهاش برخورد می کردند ، انتهای سوله یه اتاق شیشه ای قرار داشت که میز بزرگش از دور کاملاً مشخص بود.

در رو باز کردیم و داخل شدیم ، همه چیز از تلویزیون گرفته تا کامپیوتر و همه مخلفاتش اونجا بود ، تو خواب هم نمی دیدم بتونم یه روز همچین جایی کار کنم ، محسن کلیدا رو بهم داد و گفت این هم از کار ، حالا دیگه اخماتو وا می کنی؟

به زور خندیدم و گفتم : چشم

بیچاره نمی دونست کار بهانه است و مشکل اصلی من خودش و عشقشه.

داشتیم از دستگاه ها و و نحوه تولید قطعات بازدید می کردیم که لیلا هم
اومد.

- بریم بچه ها؟

- شما با ستاره برین ، من یه کار کوچیک دارم ، تو مسیر انجامش می دم و میام.

- باشه ، ما ناهار نمی خوریم تا تو بیای.

تا حالا همچین ماشینی تو عمرم ندیده بودم ، پس لامبورگینی که حامد تعریفش
رو می کرد اینه.

سوار شدیم و از کارخونه زدیم بیرون.

به معالی آباد که رسیدیم ، جلوی یکی از خونه باغ ها توقف کردیم و لیلا در رو باز
کرد و داخل شدیم.

حیاط با صفا و سرسبزی داشت که چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد ، پیاده و
وارد عمارت شدیم مثل یه قصر می موند ، مات و مبهوت در و دیوار شده بودم .

- بشین ستاره جان ، غریبی نکن
- چشم ، ممنون
- با اینکه حس خوبی نسبت بهش نداشتم ولی دختر خونگرم و مهربونی بود. یه
فنجون قهوه ی داغ واسه م آورد و خودش رفت تو آشپزخونه و مشغول تدارک ناهار
شد.
- من هم خودم رو با این کانال - اون کانال کردن رسیور سرگرم کردم ، وقتی کارش
تموم شد اومد و کنارم نشست.
- لباس راحتی هست ، اگه می خوای واسه ت بیارم؟
- نه ممنون راحتم ، از طرفی محسن هم الان میاد.
- اصلاً یادم رفته بود اینجا ایرانه و حد و حریم های خاص خودشو داره. آخه
می دونی من تازه از انگلیس اومدم و هنوز هم حال و هوای بریتانیا تو سرمه.
- پس اون مسافری که دیشب آقای شایان می خواست بره استقبالش شما بودید؟

- آره ، عمداً ساعت پرواز رو بهش اشتباه گفتم تا زودتر پیام و غافلگیرش کنم که خوشبختانه موفق هم شدم.

- انگلیس با خانواده زندگی می کنین؟

- نه ، راستش رو بخوای ما خانواده شلوغی نیستیم ، من تک فرزند خانواده م و مامانم موقع دنیا اومدن از دست دادم و از اون موقع با بابام زندگی می کنم.

بابام هم که همین جا یعنی شیراز زندگی می کنه و صاحب همون کارخونه ایه که

امروز دیدی. حدود شیش سال پیش بود که بورسیه آکسفورد شدم و برای تحصیل

رفتم انگلیس ، آخه عموم اونجاست و می تونستم تمام مدت پیش اون باشم .

- حالا چه رشته ای درس خوندی؟

- دکترای IT .

- چرا برگشتی؟ همون جا که می تونستی بهترین شغل ها و درآمدها رو داشته

باشی.

- آخه بابام یه کارخونه جدید تو تهران تاسیس کرده بود و نمی تونست همزمان به

هر دوتاشون برسه ، از من خواست که با اتمام درسم برگردم و مدیریت کارخونه

شیراز رو به عهده بگیریم.

از جهتی هم ، عزیزترین افراد زندگیم تو ایرانند و اینجا زندگی می کنند .

البته از ارق وطن دوستیم که تاثیر زیادی هم تو برگشتنم به ایران داشت به هیچ

وجه نمیشه گذشت.

لپ تاپش رو باز کرده بود و داشت عکس های دانشگاه و محل زندگیش رو بهم

نشان می داد که آیفون زنگ خورد.

- محسن هم اومد ، بهتره پاشیم بریم سر وقت ناهار که خیلی خیلی گشنمه.

تا محسن ماشینشو پارک کرد و اومد داخل ، ما هم میز غذا رو چیده بودیم .

لیلا خیلی راحت بدون رعایت حجاب با همون لباسای خونه و بدون روسری به استقبال محسن رفت.

- سلام ، ببخشید معطلتون کردم .

- سلام نه مهم نیست ، همون غذایی رو که دوست داری واسه ت پختم البته امیدوارم ستاره خانوم هم از فست فود بریتانیاییم خوشش بیاد.

غذای خیلی خوشمزه ای بود ، سفره رو که جمع کردیم به پیشنهاد لیلا برای اینکه غذا هضم بشه فیلمی گذاشتیم و مشغول تماشا شدیم.

تمام مدت فیلم فقط به صفحه تلویزیون خیره شده و فکرم یه جای دیگه ای بود به طوری که اصلاً هیچی از فیلم نفهمیدم.

اون روز سعی کردم جلوی محسن و لیلا خودمو کنترل و تا می تونم بر احساساتم غلبه کنم ، ولی خیلی سخت بود ، حتی یک بار اونقدر فشار بهم اومد که به بهانه دستشویی رفتم و در رو بستم و ربع ساعتی گریه کردم.

با صدای لیلا به خودم اومدم.

- ستاره کجایی؟ فیلم تموم شد چی رو داری نگاه می کنی؟

- هان ، هیچی ! ساعت چنده؟

- چهار

- آقای شایان من عجله دارم اگه میشه زودتر بریم.

لیلا خیلی اصرار کرد تا شب رو پیشش بمونیم ولی من که اصلاً طاقت دیدن به یغما

رفتن عشقم رو جلوی چشمم نداشتم قبول نکردم .

موقع خداحافظی بغلم کرد و بوسید .

- خیلی از آشنایت خوشحال شدم ، فردا اول صبح کارخونه می بینمت. تازه اول

دوستیمونه.

تا نزدیکای مرودشت ساکت نشسته بودم و کلام نمی کردم . محسن برگشت بهم

گفت :

- امروز اون ستاره بشاش و خنده رویی که من می شناختم نیستی ! همش

حواست پرته ، با همه خصوصاً من خیلی سرد برخورد می کنی ! اگه از دستم

ناراحتی یا گله ای چیزی داری بهم بگو .

- نه فقط یه خرده سرم درد می کنه همین.

بی اختیار زدم زیر گریه و هر کاری کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

- باشه غلط کردم دیگه هیچی نمی پرسم ، خواهش می کنم گریه نکن ، ببین

اشکای من رو هم درآوردی.

دیگه تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد به جز یه خداحافظی کوچولو اون هم

موقعی که از هم جدا شدیم.

شام نخورده رفتم تو اتاقم و با یادآوری تک تک جملات عاشقانه لیلا خطاب به

محسن ، در غم از دست دادن و تخریب پایه های جوان و تازه بنا شده عشقم گریه

کردم.

فردای اون روز وقتی رسیدیم کارخونه بلافاصله رفتم تو اتاقم و مشغول کار شدم ، سعی کردم که با فعالیت زیاد و دل دادن به کار ، همه چیز رو فراموش کنم ، کم کم از کار تو خط تولید لذت می بردم ، با شرکتی که دو روز اونجا بودم اصلاً قابل مقایسه نبود ، اینجا سی چهل تا کارگر و مهندس زیر دستم کار می کردند و همگی گوش به فرمان من بودند.

تقریباً ظهر شده بود که محسن تماس گرفت و گفت : امروز استثنأً کلاسش تا ساعت ۴ طول می کشه و دیرتر از قبل میاد دنبالم .

ساعت کاری خط تموم شده و کارگرها همشون رفته بودند ، باید سه چهارساعتی کارخونه می موندم تا محسن بیاد. همون جا تو اتاق نشسته بودم و داشتم به تقدیر تلخ خودم فکر می کردم که یه دفعه لیلا سر زده درو باز کرد و اومد داخل.

- سلام ستاره ، تو که هنوز اینجاایی؟

- سلام ، محسن تا ۴ نمیاد مجبورم تا اون موقع منتظرش بمونم.

- جمع کن با هم بریم خونه ما .
- نه ممنون مزاحم شما نمی شم همین جا راحتم.
- مزاحمت چیه ، من هم تنهام ، تازه نمی شه که گشنه و تشنه بمونی.
- خلاصه اینکه با اصرار راضیم کرد تا همراهش برم .
- تو مسیر خونه از اولین روز کاری و حال و هواش پرسید
- از شرایط ابراز رضایت کردم و به خاطر همه چیز به خصوص لطفی که اون
- در حقم کرده بود تشکر کردم.
- ساعت تقریباً یک بود که رسیدیم خونه ، دو پرس غذایی رو که تو راه از
- رستوران گرفته بودیم به عنوان ناهار خوردیم.
- از اینکه در مقابل این همه مهربونی و لطفی که در حقم روا می داشت این
- جور سرد باهانش برخورد می کردم دچار عذاب وجدان شده بودم.

برق رفته بود بی حوصله یه گوشه خلوت کرده و تو خودم بودم که با یه

ظرف بزرگ میوه اومد و کنارم نشست ، خیلی زود سر صحبت رو باز کرد.

- ستاره جان ، چندتا سواله که ذهنم رو حسابی مشغول خودش کرده ، می تونم

اونها رو ازت بپرسم.

- خواهش می کنم بپرس.

- با محسن کی و کجا آشنا شدی ؟

جا خوردم اصلاً انتظار همچین سوالی رو نداشتم. به مِن افتادم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- منظور خاصی ندارم فقط کنجکاو شدم بدونم.

- آخه برای تو چه فرقی می کنه؟

- حالا تو بگو.

- هفت هشت سالی میشه که دورادور می شناسمش ، صمیمی ترین دوست داداشمه که دو سالی هم هست با هم همکاری میکنند .
- پس خیلی وقته که همدیگه رو می شناسین و با همین.
- آره ، محسن به دلیل رابطه ش با حامد ، خونه ی ما زیاد رفت و آمد می کنه به همین دلیل شناختی کلی نسبت بهش داشتم تا اینکه همین یکی دوماه اخیر با یه سری اتفاقاتی که برام افتاد باعث شد آشنایی ما بیشتر و نزدیکتر بشه . حالا چرا اینها رو می پرسی؟
- می دونی ستاره جان ، راستش رو بخوای همین دیروز که شما اومدین کارخونه ، وقتی دوتایی تون رو باهم دیدم جا خوردم . با شناختی که از محسن و اخلاقیاتش داشتم تا حالا ندیده بودم که با دختری باشه و باهاش این ور و اونور بره و بگه و بخنده. گفتم حتماً باید یه فرقی با بقیه برایش داشته باشی.

- آقای شایان به خاطر احترامی که برای خانواده ی ما به خصوص داداشم قائله نسبت به من لطف داره و منو در کنار خودش تحمل می کنه.
- تو این چند ماهی که میگی از نزدیک باهаш برخورد داری اونو چه جور پسری می بینی؟ می خوام نظرت رو به عنوان یه دختر نسبت بهش بدونم.
- خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم و احساساتمو بروز ندم ، در حالی که صدام می لرزید و بریده بریده حرف می زدم گفتم :
- پسر خیلی خوب و دوست داشتنی ایه ، با سواد و خیلی با تجربه تر از سانش نشون میده ، چشم و دلش پاک و آدم معتقدیه . هر کس باهаш نشست و برخاست داشته باشه دیگه به راحتی نمی تونه ازش دل بکنه . دخترای زیادی رو می شناسم که همین روح پاک و ساده محسن جادوشون کرده و و آرزوی وصالشو دارند . خلاصه اینو بهت بگم که به نظر من تو خوشبخت ترین دختر روی

زمینی و خدا خیلی دوست داشته که یکی مثل محسنو سر راه زندگیت قرار داده.

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم همین جور داشت می خندید ، خیلی گرم بغلم کرد و منو بوسید .

- الهی من قربون اون دل کوچیک و مثل گنجشکت برم.

در حالی که اشک های رو صورتمو با دستاش پاک می کرد گفت : معلومه که خودت هم خیلی دوستش داری نه؟

چون جوابی نداشتم بهش بدم سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.

- پس بگو چرا ستاره خانم با ما این جوری برخورد می کنه ؟

- چه جوری؟

- انگار که یه پدر کشتگی چندساله باهم داریم. بذار محسن بیاد یه حال اساسی

ازش بگیرم که حض کنه.

- محسن بیچاره چه تقصیری داره ، باور کن اون روحشم از این علاقه من خبردار نیست. من قول میدم همین امروز فراموشش کنم و پامو از زندگیتون بکشم کنار. کولیم رو برداشتم و خواستم برم که جلومو گرفت و به زور نشوندم.
- همه چیز زیر سر این محسنه ، اون باید زودتر از این ها همه چیز رو در مورد من بهت می گفت و باعث نمی شد احساسات پاک و معصومانه تو این طوری خدشه دار بشه.
- ببین ستاره جان ، تو در مورد من و محسن داری سخت اشتباه می کنی ، رابطه ما اون چیزی نیست که تو برای خودت مجسم کردی. من و محسن نه می خوایم و نه می تونیم با هم ازدواج کنیم. آخه ما با هم محرمیم.
- گیج شده بودم و حرفاش اصلاً برام قابل درک نبود.
- یعنی چی که با هم دیگه محرمین؟
- من و محسن خواهر و برادر رضاعی هستیم . معنیشو که می دونی؟

— نه

— وقتی به دنیا اومدم و مادرم مرد ، دو سه روز گشنگی کشیدم آخه هر کاری

می کردن لب به شیرخشک نمی زد. عموم پیشنهاد داد منو پیش زن همسایه

که خودش یه بچه شیر خوار یک ساله داشت ببرن و ازش خواهش کنن بهم شیر

بده شاید بخورم و از تلف شدنم جلوگیری کنن.

اون طوری که زن عموم تعریف می کرد اون روز به قدری شیر خوردم که به

خاطر سنگینی معده تا ۲۴ ساعت خواب بودم.

زن همسایه تا ۲ سال تموم منو پا به پای بچه خودش شیر داد و بزرگ کرد ،

طبق فقه و عرفمون من و اون پسر بچه به واسطه شیر مشترکی که خوردیم

محرم و رسماً خواهر و برادر رضاعی شدیم.

— یعنی ...

- آره عزیزم اون پسر کوچولو محسن و اون دایه مهربون هم مادرش بود ، از بچگی بیشتر وقتم رو با داداش محسن گذروندم ، حضور اون در کنارم باعث شد که جای خالی مادر رو هیچ وقت احساس نکنم.

این وسط بابامو بگو ، محسنو از خود من هم بیشتر دوست داره ، پیشاپیش یه آپارتمان لوکس تو بهترین جای شیراز خریده که به عنوان کادوی عروسی بهش هدیه بده . از من هم خواسته که فعلاً جلوی دهنمو بگیرم و چیزی لو ندم.

نمی دونی وقتی که می خواستم از ایران برم چقدر دل کندن از محسن برام سخت بود ، هر شب اگه با هم چت نمی کردیم و از طریق وب نمی دیدمش خوابم نمی برد.

بگذریم ، حالاکه همه چیز رو فهمیدی و سوء تفاهم ها حل شد گریه نکن و یه کم بخند .

یه خرده که گذشت آروم شدم و بغلش کردم ، به خاطر همه ی پیش
داوری هایی که در موردش داشتم معذرت خواهی کردم . یکی دو ساعتی
صمیمانه با هم نشستیم و مفصل حرف زدیم.

حسم نسبت به لیلا کن فیکون شده بود ، دیگه از تنفر و دشمنی خبری
نبود ، با دیدن چهره ی خوشکل و مهربونش آرامش خاصی تمام وجودم رو
فرا می گرفت .

وقتی ماجرای شب اولی که از طریق حامد فهمیدم دختری تو زندگی
محسنه رو براش تعریف کردم دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و یه
دل سیر بهم خندید ، من هم بی اختیار خنده ام گرفت . صدای قهقهه ی ما
کل فضای خونه رو پر کرده بود .

اون قدر سرگرم بگو و بخند بودیم که اصلاً متوجه کلید انداختن محسن
روی در و ورودش نشدیم.

- سلام ، آخ ببخشید فکر کردم لیلا تنهاست.
- از خجالت داشتم آب می شدم آخه روسری سرم نبود. رنگ به رنگ شدم و گفتم :
- سلام ، مسئله ای نیست.
- دیدم آیفون کار نمی کنه با کلید اومدم. خراب شده؟
- نه عزیزم ، از ظهر برق نداریم.
- به بهانه چک کردن کنتور برق رفت تو حیاط ، من هم بدو رفتم و روسریمو پیدا کردم و پوشیدم. از لیلا هم قول گرفتم و قسمش دادم راجع به چیزهایی که بهش گفتم و جریانی که بین ما پیش اومده به محسن هیچی نگه و رازدارم باقی بمونه.
- درست شد ، فیوز پریده بود.
- واقعاً ، گفتم یه سر بزنا یادم رفت.

- ستاره نمی دونی چقدر توی کارخونه دنبالت گشتم ، گفتم حتماً دیر کردم

برگشتی مرودشت . راستی چرا گوشت خاموشه؟

یه نگاهی به گوشینم انداختم ، تازه متوجه این شدم که شارژش تموم شده.

- چیه کبکتون خروس می خونه ، صدای خنده تون تا سر کوچه میاد.

لیلا یه نگاهی به من انداخت و چشمکی زد.

- هیچی بابا یه مسئله خصوصی و زنونه ست ، با عرض معذرت هم به شما هیچ

ربطی نداره. ناهار که خوردی؟

- آره ، ستاره خانم ! بهتره نیست که دیگه بریم ، الانه که هوا تاریک بشه.

- یه چند لحظه صبر کن ، من کیفم رو بردارم الان میام.

- پس تو ماشین منتظرتم . کاری با من نداری لیلا جون؟

- نه عزیزم ، سلام برسون.

وسایل هامو جمع کردم و کولیمو برداشتم ، بعد از اینکه با لیلا خداحافظی گرمی کردم

خواستم در رو باز کنم و برم که صدام زد

- راستی ستاره جان ، می تونم شماره ت رو داشته باشم.

- چرا که نه ، صفر نهصد و سی و شش ، پونصد و ...

- صبر کن بذار من گوشیم رو بیارم تا سیوش کنم.

شماره رو بهش دادم و زدم بیرون.

با خنده و خوشرویی سوار شدم ، تو مسیر هم شده بودم همون ستاره شوخ و پر

حرف و سر زنده همیشگی . دیگه دوست نداشتم تحت هیچ شرایطی از دستش بدم.

از اولین تجربه ریاست کردنم توی خط تولید براش گفتم و از اینکه چقدر

سر کارگرهای بیچاره غرولند کردم.

تا رسیدم خونه ، مامان رو دیدم که دم در حیاطمون ایستاده و نگاهش به

کوچه ست. کنار پاش ترمز کردیم و هر دوتامون پیاده شدیم.

خیلی مضطرب و نگران بود . جواب سلامم رو نداد و بی توجه به من شروع کرد به سلام و احوالپرسی با محسن ، خیلی تعارفش کرد ولی اون معذرت خواهی کرد و رفت.

- مردم و زنده شدم ، چرا دیر کردین دختر ؟ چرا گوشت خاموشه؟

جریان تعویض محل کار و تاخیر چند ساعته محسن رو براش کامل شرح داده و توجیه ش کردم .

بعد از شام ، پا شدم و به شکرانه اتفاقات امروز وضو گرفتم و شروع به خوندن نماز کردم. خدا رو با تمام وجود حس می کردم . اون شب با خودم عهد بستم که از این به بعد مقید به ادای نماز شده و هیچ وقت ترکش نکنم.

فصل پنجم : لیلا در نقش یک مهمان

تو اون دو هفته ای که با هم می رفتیم و می اومدیم ، هر روز شناختم نسبت به محسن کامل تر و علاقه و عشقم به او بیشتر می شد. تو این مدت اونقدر بهش وابستگی پیدا کرده بودم که برای انجام هر کاری اعم از کوچیک و بزرگ با اولین کسی که مشورت می کردم محسن بود.

توی کارخونه هم شده بودم سوگلی خانم مدیرعامل ، بیشتر اوقات یا من تو اتاق اون بودم یا اون میومد پیش من ، با هم خیلی صمیمی شده بودیم به طوری که هیچی برای پنهون کردن از هم نداشتیم. بهم قول داده بود تا هر کاری که می تونه و از دستش برمیاد برای وصال من و محسن انجام بده .

بهم می گفت : می دونی ستاره ، من مطمئنم که محسن هم دوستت داره و گرنه چه دلیلی داره بین این همه دختر جور واجور که همه شون هم برای تصاحب دلش له له می زنن فقط با تو یکی این قدر راحت باشه.

حرفاش بهم دلگرمی می داد و منو به طی کردن مسیر پر پیچ و خم عشق و تحمل
سختی های فراغ بیشتر ترغیب می کرد.

جمعه بود و کارخونه تعطیل ، به لیلا زنگ زدم و برای ناهار دعوتش کردم . خیلی
دلم می خواست که از نزدیک با ما و خانواده مون آشنا بشه.

یکی دو ساعتی به ناهار مونده بود که اومد ، از حامد خواستم که در رو باز کنه .
بیچاره با دیدن لیلا حسابی جا خورده بود اصلاً فکرش رو نمی کرد که این دوست
جدید من یعنی همون رئیس کارخونه ای که توش کار می کنم ، دختر مجهول
الهییه ای باشه که اونو با محسن دیده بود.

بعد از ناهار دور هم نشستیم و لیلا شروع کرد یک کلاغ ، چند کلاغ کردن و تعریف
و تمجید از اخلاق و رفتار و نحوه کارم توی کارخونه ، هر چی تلاش کردم با ایما و
اشاره بهش بفهمونم که دیگه بسه حسابی خجالتمون دادی فایده ای نداشت. آخر
کار هم به خاطر تربیت همچین دختری توی خانواده به همه مون تبریک گفت .

مامانم اونقدر از وقار و خوشکلی لیلا خوشش اومده بود و شیفته اخلاق و رفتارش

شده بود که دیگه اصلاً ما رو نمی دید و فقط به اون می رسید .

- پسرم می گفت که شما رو با آقا محسن دیده؟ شما نامزدشین؟

زد زیر خنده و گفت نه ، بعد هم کل ماجرا رو همون طوری که به من گفته بود از

سیر تا پیاز براشون تعریف کرد .

مامانم که معلوم بود کاملاً گیج و مبهوت شده بود پرسید :

- عجیبه ها ، پس چرا ما تا به حال ، شما رو با اون ندیدیم منظورم این مدتی که

محسنو از نزدیک می شناسیم.

پریدم وسط حرفاشون و گفتم :

- آخه مامان ، لیلا جون تازه یکی دو هفته ست از انگلیس برگشته ، یه شش هفت

سالی اونجا بوده و درس می خونده.

مشغول گپ و گفت بودیم که در زدند ، مامان بلند شد در رو باز کنه ، دو سه دقیقه ای بعد برگشت و گفت : رضاست ، می خواد ماشینش رو بیاره داخل ، ولی مثل اینکه ماشین لیلا خانم جلوی راهشه ، اگه یه لطف کنی یه خرده جا به جاش کنی ممنون میشم.

- چشم .

حامد پیش دستی کرد و گفت :

- نه شما زحمت نکشین ، سوئیچ رو بدین ، من خودم جا به جاش می کنم.

حامد سوئیچ رو گرفت و رفت. لیلا هم یواشکی از من در مورد رضا پرسید .

براش توضیح دادم که آقا رضا شوهر خواهرمه و چند سالی میشه که با هم ازدواج

کردند و الان هم یه دونه بچه دو ساله خیلی شیرین دارند.

رضا و آبی که اومدن حسابی جمعمون جمع شد ، بعد از اینکه اونها رو به هم

معرفی کردم و با هم آشنا شدند. رضا گیتارش رو آورد و یه چندتایی از جدیدترین

کارهایش رو برامون اجرا کرد. آخه رضا عضو یه گروه موسیقی گم نام و تازه تاسیس بود که بالاخره بعد از کش و قوس های فراوان آلبومشون مجوز گرفته و قرار بود همین عید امسال منتشر بشه.

لیلا خیلی خیلی رضا رو تشویق کرد و به آجیم به خاطر شوهر هنرمندش تبریک گفت. رضا که خیلی از خود راضی به نظر می رسید به خاطر ابراز لطف لیلا ازش تشکر کرد و به شوخی گفت :

- بالاخره یه آدم حسابی پیدا شد به هنر بی پایان ما پی بیره ، ما که هرچی زور زدیم نتونستیم یه کاری کنیم که این کبری خانم به روح لطیف و صدای مخملی ما ایمان بیاره. همش با گوشه و کنایه دنبال یه بهونه ست که مستخره مون کنه.

- نه من فکر نمی کنم احتمالاً دارین اشتباه می کنید ، شاید می خواد این جوری

تحریکتون کنه تا با تمرین و پشتکار بیشتر ، روز به روز بهتر و حرفه ای تر از قبل

باشین ، حالا میشه اون سازتون رو ببینم؟

- خواهش می کنم بفرمائید.

لیلا ساز رو گرفت و حسابی براندازش کرد ، همه فکر می کردیم برای اولین باره که

یه گیتار رو از نزدیک می بینه . به خاطر همین هم کنجکاو شده و می خواد لمسش

کنه.

حامد وقتی دید که لیلا گیتار رو اینور و اون ور می کنه و داره باهاش ور می ره

شوخ طبعیش گل کرد .

- نکنه شما هم مثل ستاره ی ما هستید ؟

- مگه ستاره چه جوریه؟

- عشقش اینه که با گیتار عکس بگیره ، آخه می دونید یه آلبوم کامل اون هم با ژست

های مختلف و عجیب و غریب با گیتار داره. می خواید گوشیمو بیارم و چند تا عکس هم

از شما بگیرم؟

- خندید و گفت : نه با گیتار نه! ولی پایه ی عکس یادگاری هستم.

حامد هم که انگار منتظر شنیدن این جمله ی لایلا بود به سرعت برق و باد رفت و گوشیشو

آورد . شیرین بازی ها و رفتار لوس و بی جنبه حامد اعصاب رو به هم ریخته بود. دو سه باری

هم با گوشه ی چشم غرولندهایی بهش کردم ولی اصلاً فایده ای نداشت و توجهی نمی کرد.

- خوب ، حالا عکس بگیریم؟

- فعلاً نه ، بذارید آخر کار که خواستم برم، اون وقت.

- باشه هر چی شما بگید.

- آقا رضا اجازه هست ؟

- می خواید بزنیند مگه می تونید ؟

- نه به خوبی شما ، ولی یه چیزهایی بلدم.
 - خواهش می کنم ، بی صبرانه می شنویم.
 - پس صبر کنید تا من هم فیلم بگیرم.
- گیتار رو کوک کرد و تو دستاش گرفت ، یه چیزایی به انگلیسی دکلمه و شروع به نواختن کرد ، یه آهنگ آروم و دلنشین که تا حالا نشنیده بودم .
- حرکات انگشتاش روی سیم های ساز ، اونقدر تند و سریع بود که به سختی می شد اونا رو از هم تشخیص داد. طوری با احساس و از ته قلب می خوند که حتی مایی که معنی ترانه رو نمی فهمیدم پا به پای اون اشک از چشمانمون جاری شد.
- صدای صاف و یکدستش رضا رو هم غافلگیر کرده بود .
- جوری تحت تاثیر قرار گرفتیم که تا سه چهار دقیقه اون هم به صورت ممتد تشویقش می کردیم. اومدم کنارش و دستمالی کاغذی بهش دادم.
- معرکه بود دختر ، بیا اشکاتو پاک کن .

- ممنون ، باید ببخشید که اشکاتونو درآوردم.
- ما که معنیش رو نفهمیدم ولی با این وجود ، دیدن حس و حال تو و بغضی که تو صدات بود ما رو هم منقلب کرد.
- من این کار رو خیلی دوست دارم ، ترانه ش ماله یکی از هم دانشگاهی هام توی آکسفورد به اسم میری پراون و ملودی اون ساخته و پرداخته خودمه ، ترانه در مورد دلتنگی یه دختر کوچولوست که مادرش رو تو یه حادثه تلخ از دست داده.
- رضا عاجزانه از لیلا درخواست کرد که ملودی این آهنگی رو که اجرا کرده براش بنویسه. اون هم با کمال میل به کمک الفبای نت یه چیزایی روی کاغذ کشید و بهش داد.
- حامد - خانم فرزین ، میشه یه آهنگ دیگه واسه مون بخونی البته اگه فارسی باشه بهتره.

- این کاری که می خونم نمی دونم ترانه سراش کیه آخه اونو خیلی اتفاقی تو اینترنت پیدا کردم و تصمیم گرفتم یه ملودی براش بسازم . امیدوارم که خوشتون بیاد.

شروع کرد این ترانه رو با گیتار زدن و با یه لحن خاص و عجیب خوندن :

یه لحظه فقط یک بار

با من شو و از من شو

تو این شبِ بی تعبیر

هم بغضِ شکستن شو

هر ثانیه هر لحظه

تکرارِ شکستن هاست

با من تو فقط یک بار

آلوده ی رفتن شو

این قافیه ها یک عمر

درگیر تو و من بود

هر واژه ی دلتنگی

لبریز سرودن بود

هر خاطره مضمونی

از بی تو تپیدن داشت

هر فاصله مفهومی

از تو رو ندیدن داشت

بی وقفه تر از گریه

بی سایه تر از سایه

تعبیر تو و من بود

تفسیر همین آیه

یک لحظه فقط یک بار

با من پُر از من شو

من مضطرب و مغموم

تو دلیل بودن شو

اون روز قبل از رفتن لیلا ، چند تا عکس دسته جمعی و چند نفره برای

یادگاری گرفتیم ، تقریباً ساعت ۶ بود که لیلا خداحافظی کرد و رفت.

واسه ی شام خونه محسن اینا دعوت بود ، به زور می خواست راضیم کنه

که همراهش برم و خودمو به خانواده ی اونها نشون بدم ولی موفق نشد .

راستش رو بخواید اصلاً روم نمی شد که همین جوری و بدون دعوت برم با

محسن روبرو بشم.

وقتی لیلا رو تا دم در بدرقه کردم و برگشتم ، دیدم حامد پای کامپیوتره و

داره عکس ها و فیلم های امروز رو روی هارد کپی می کنه ، با هم نشستیم

و کلیپ هایی رو که امروز از خوندن لیلا گرفته بود مرور کردیم.

- ماشین لیلا رو دیدی؟ کم کم سیصد میلیون پولشه !

- آ آی داداشی ترمز! اولاً لیلا نه لیلا خانم ، دوماً به من و تو چه مربوط؟

- همین جوری گفتم ، راستی این رئیس محترم کارخونه ی شما مجردند یا

متاهل؟

- چیه نکنه دوباره و برای بار سیزدهم عاشق شدی؟

- چیکار کنیم ، دله دیگه دستِ خودمون که نیست.

- فعلاً اینو که زایدی بزرگ کن عشق جدید پیشکشت ، ما رو بگو که فکر

می کردیم حالا که دوستی تو و وحیده دوسالی دوام داشته این دیگه آخریشه و

داداشیمون بالاخره آدم شده و نیمه گمشده خودشو پیدا کرده.

لنگه دمپایی رو درآوردم و زدم دنبالش ، می خواستم یه دل سیر کتکش
بزنم.

- پسره ی دم دمی مزاج احمق ، وایسا ببینم. حالا دیگه واسه ی من عاشق هم
میشی؟

- تو چرا جنبه شوخی نداری ، به خدا قسم ، من یه تار گندیده امثال وحیده رو به
هزارتا مثل لیلا ، اون هم با کمال میل می دهم.

- چی گفتی؟

- غلط کردم بابا ، نمی دهم ، آقا نمی دهم به علی نمی دهم.

- حیف که داره گوشیم زنگ می خوره وگرنه بهت می گفتم.

شماره صفیه بود ، تو این هفت هشت روز اخیر اونقدر فکرم مشغول بود که
پاک یادم رفته بود یه سراغی ازش بگیرم .

- سلام صفیه جون !

- سلام و مرگ
- این چه طرز حرف زدن ، از خانم با کمالاتی مثل شما بعیده
- تو نباید یه زنگ بزنی حداقل ببینی ما زنده ایم یا خدای ناکرده به رحمت ایزدی پیوسته ایم؟
- شرمنده عزیزم ، اصلاً یادم رفته بود تو آواده ای؟
- یادت از نون خوردن بره ، دختره ی سر به هوا.
- بی خیال ، کار و بار چطوره.
- بدک نیست ، پنج روز دیگه ، دوره م تموم میشه و بر می گردم . تو چیکار کردی؟
- شرکتی که قرار بود برم یادته؟
- آره

- دو روزی رفتم و دیگه پامو نداشتم ، الان هم تو بزرگترین کارخونه ساخت

قطعات کامپیوتری خاورمیانه مشغول به کارم. اون هم حدس بزن چه کاری ،

مدیریت خط تولید!

- شوخی می کنی!

- نه به خدا جدی میگم .

- آخه کجای دنیا به یه کارآموز مدیریت بخشی به این مهمی از یه کارخونه رو

می دن؟ نکنه آخر الزمون شده؟

- مدیرعامل کارخونه آشناست ، رفیق فابریکمه .

- چشم و دلمون روشن ، حالا این شازده خوشتیپ هم هست؟

- شازده کجا بود ؟ یه دختر جوون بیست و چند ساله ست. جریان مفصله باید

بیایی تا برات تعریف کنم.

- در هر صورت خوش به حالت ، من پنج شنبه همین هفته میام. معلومه این چند روز اتفاقات زیادی واسه ت افتاده که ما ازش بی خبریم.
- خیلی زیاد ، هم تلخ و هم شیرین.
- راستی از اون دل صاحب مرده ت چه خبر؟
- منظورت چیه؟
- خودتو به نفهمی زن ، محسنو میگم دیگه . تونستی آتیش اون عشق بی منطق رو خاموش کنی یا نه؟
- نه حرفا می زنی ، تازه کجای کاری؟ روز به روز داره شعله ور تر هم میشه.
- همین یک ساعت پیش ، تلفنی باهاش صحبت کردم ، روز جمعه ای شرکت بود.
- با کی ، محسن؟ تو زنگ زدی یا اون؟
- من زنگ زدم .
- چیکارش داشتی؟

- چیه رگ غیرت قلمبه شد؟ برای زنگ زدن به یه دوست و همسفر قدیمی هم باید از

شما اجازه بگیرم؟ دلم براش تنگ شده بود همین.

- نامرد خنجر از پشت ، اون هم به رفیق؟

- نکنه جدی جدی فکر کردی محسن ماله توئه ؟

- پس چی ؟ حالا می بینیم که چه جوری تصاحبش می کنم.

- ناراحت نشو ، دست از این امل بازی ها هم بردار ، من محسنو به عنوان یه دوست و

مثل برادر کوچیکتر از خودم دوست دارم. حالا فرض محال هم می گیریم که

محسن خریّت کنه و بیاد بین این همه دختر خوشکل تو رو بگیره ، نکنه مثل این

زنای تاریخ گذشته خونس رو کنی تو شیشه که نباید با هیچ زن دیگه ای به غیر از

تو معاشرت کنه.

- اولاً مگه من چمه ؟ دوماً خدا از زبونت بشنوه!

- ما که بخیل نیستیم ، راستی می بینیشم ؟

- هر روز با ماشین محسن میرم شیراز و میام.
- به به پس خانوم خانوما همچین هم بیکار ننشستند و شروع به عملیاتی کردن پروژه تروریستی‌شون کردند.
- حالا چرا تروریستی؟
- خوب این قالب کردن خودت به محسن بیچاره صد بار بدتر از کشتن و تیکه تیکه کردنشه.
- خیلی هم دلش بخواد! با شخصیت ، با سواد ، هنرمند ، متفکر ، خوشکل ، خوش دست اندام و ...
- استپ! من که پاک گیج شدم ، میشه بگی راجع به کی داری حرف می زنی؟
- دستت درد نکنه ، می خوام بگی بعد از این همه سال هنوز منو نشناختی؟
- اوهوی! بسه دیگه دختر کمتر بخندونمون ، عموم داره صدام می کنه. باید برم کاری با من نداری؟

Mehdi zare

جادوی
آویژی

- نه لطف کردی ، خوب بخوابی.

- تو هم همین طور ، شب بخیر

فصل ششم : خرید لباس

آخر همین هفته ، عروسی دختر خاله م بود . طاهره که چند سالی از من کوچیکتره سه چهار ماهی بود که با یکی از هم کلاسی های دانشگاهش نامزدی کرده بود. بابایی واسه خرید لباس و مقدمات عروسی بودجه ای معادل پنجاه هزار تومن به من اختصاص داد.

فردا صبح قرار بود آجی به اتفاق رضا برن خیابون و برای خودشون لباس بخرند ، ماما انصرار داشت که من هم همراهشون برم و خرید کنم .

با کلی مکافات توجیه ش کردم که تحت هیچ شرایطی نمی تونم غیبت کنم، آخه هر چی باشه مسئولیت یه خط تولید روی دوش من بود .

مثل همیشه هوا تاریک بود که حاضر و آماده ، تو حیاط منتظر محسن نشسته بودم ، نرگس های باغچه تازه گل داده و عطرشون همه جا پیچیده بود . صدای تک زنگ محسن خبر از اومدنش می داد ، چند ساقه از

نرگس ها رو چیدم و راه افتادم. محسن پیاده شده بود و داشت با لنگ ،

شیشه عرق کرده ماشین رو پاک می کرد. سلام کردم و سوار شدم.

کیفمو باز کردم و اون سی دی ای که دیشب راییت زده بودم رو بیرون

آوردم و پخشو روشن کردم. مجموعه آهنگ های عاشقونه ی آروم که خودم

اونها رو خیلی دوست داشتم. نرگس ها رو گذاشتم رو صندلی راننده و

منتظر تموم شدن کار محسن شدم.

در رو که باز کرد با دیدن شاخه گلای نرگس اونها رو برداشت و سوار شد.

- این گل ها ماله منه دیگه ؟

- آره ، قابل شما رو هم نداره.

- ممنون ، زحمت کشیدین . عجب بوی خوبی هم داره ، میذارمشون اینجا رو این

کیلومترها تا عطرش همه ی ماشین رو بگیره.

این اولین بار بود که یه چیزی به محسن کادو می دادم ، یه جایی خونده بودم که

گل به عنوان هدیه اول ، وصال و عطر و ادکلن جدایی میاره.

تو این چند روزی که با هم بودیم خیلی سعی کردم به یه طریقی هرجوری

که شده بهش بفهمونم دوستش دارم ، ولی در عمل نشدنی بود یعنی شرم و

حیای دخترونه مانع این رفتار می شد.

با این کار من ، جرقه ای برای پیدا کردن دل و جرات بیشتر برای اقدامات

موثرتر بعدی زده شد .

- سی دی شماست؟

- آره آهنگ های مورد علاقه خودمه که دیشب گلچینشون کردم. اگه می بینید

اذیت میشید عوضش کنم.

- نه ، خیلی هم قشنگه . بذار بخونه.

تا شیراز مدام فک می زدم و محسن هم بیشتر شنونده بود ، جریان مهمونی دیروز و

دعوتِ لیلا برای ناهار رو مفصل براش شرح دادم .

منو تا کارخونه رسوند و خودش هم برگشت شیراز تا به کلاسش برسه.

اوضاع کار مثل روزهای قبل بر وفق مراد بود ، کارگراها و مهندسی ها دیگه منو به

عنوان مدیر خودشون پذیرفته بودند و تعاملم با تمامی پرسنل صمیمانه تر از قبل

شده بود.

ساعت کاری کارخونه که تموم شد ، در اتاقمو قفل کردم و زدم بیرون. لیلا رو تو

محوطه دیدم که می خواست سوار ماشینش بشه و بره . تا منو دید راهش رو کج

کرد و اومد پیشم .

- سلام ستاره جان خوبی؟ منتظر محسنی؟

- آره ، فکر کنم امروز یه خرده دیر کرده.

- یه زنگ بهش بزن اگه نمیداد با هم بریم خونه ی ما؟

- نه ممنون ، ایناها اومد ، چقدر هم حلال زاده ست .
- پس فعلاً خداحافظ ، فردا می بینمت .
- قربانت ، به سلامت.
- به سرعت اومد و کنار پام ترمز کرد ، به شوخی سرمو خم کردم و گفتم : درست.
- بفرمائید ولی همین اول کار گفته باشم که تاکسی متر حساب می کنم.
- در رو باز کردم و سوار شدم .
- دیر کردی؟
- ببخشید ، رفته بودم پمپ بنزین ، صف خیلی شلوغ بود.
- آقا محسن ، یه چیزی ازت بخوام رومو زمین نمی اندازی؟
- سعی می کنم ، البته بستگی داره که از عهده م بر میاد یا نه.
- می خواستم اگه وقت داری با هم بریم و چندتا تیکه لباس بخریم. آخه من اصلاً سلیقه م خوب نیست.

- یعنی به نظر شما من خوش سلیقه م؟
- آره خیلی ، شاهدش همون شالی که بهم دادید ، می دونی تا حالا چندتا طالب پیدا کرده؟
- خوب حالا چی می خواین بخرین؟
- لباس مجلسی
- به سلامتی خبریه؟
- نه ، عروسی دختر خاله ست همین.
- مبارک باشه ، ایشاء الله قسمت خودتون و حامد
- ممنون .
- الان که سر ظهره و هیچ جا باز نیست ، بهتره اول از همه بریم یه جایی یه چیزی بخوریم که دارم از گشنگی تلف میشم.
- موافقم.

همون بیرون شهر تو مسیر یه سفره خونه سنتی بود ، از محسن خواستم که بریم اونجا و غذا بخوریم.

این جور جاها رو خیلی دوست داشتم ، به خودی خود ، نشستن روی تخت زیر سایه ی درخت و تو فضای آزاد لذت بخشه چه برسه به اینکه با کسی که دوستش داری شانه به شانه و در کنار هم بشینی و غذا هم بخوری.

کفش هامون رو درآوردیم و رفتیم رو تخت ، پیش خدمت که اومد سفارش چند سیخ کوبیده دادیم و مشغول گپ زدن شدیم . محسن که حرف می زد اصلاً نمی فهمیدم چی میگه ، فقط مثل این مجنون ها خیره شده و نگاهش می کردم . مهربونی عجیبی تو چشمش موج می زد ، صورت معصومانه اش به آدم آرامش خاصی می داد ، تصور اینکه امکان داره یه روز اونو از دستم بدم و کسی غیر از من تصاحبش کنه خیلی اذیتم می کرد ، از دل دل کردن خودم و تردیدی که دچارش شده بودم حالم بهم می خورد.

همه ش می ترسیدم وقتی زبون باز کرده و حرف دلم رو براش فاش کنم طوری در

مقابلم جبهه گیری کنه که از همین رابطه که الان داریم هم محروم بشم .

- ستاره خانوم ، حواست کجاست؟

- هان چیه ؟ شما چیزی گفتین؟

- واقعاً خسته نباشید ، منو بگو یه ساعت داشتم با کی حرف می زدم؟

- ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

- تو فکری؟ مشکوک می زنی ، غلط نکنم خبراییه؟

- منظورت رو نمی فهمم.

- منظورم عشق و عاشقی و این حرف هاست .

غافلگیر شده و جوابی نداشتم بدم ، سرمو پایین انداخته و سکوت کردم.

- پس این طور ، حدسم کاملاً درسته . ستاره خانم ما دل کوچیکشو یه جایی جا

گذاشته. ببینید اگه روتون همیشه موضوع رو با خانواده مطرح کنین صمیمانه

بگم می تونید رو من حساب کنید ، من خودم شخصاً مسئله رو با حامد درمیون

می گذارم و راضیش می کنم ، البته قبلش یه شرط دارم اون هم اینکه این

شازده ی خوشبخت رو از نزدیک ببینم و باهاش یه چند کلامی هم حرف بزنم.

با حرفایی که محسن زد بی اختیار اشک از گوشه ی چشمم جاری شد.

- ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم. حالا که اینجوریه و خودت هم نمی خوای ، راجع

بهش حرف نمی زنیم، اصلاً گور پدرعشق و عاشقی ، غذا تو بچسب که از دهن افتاد.

از این حرفش خنده ام گرفت ، با گوشه آستین صورتمو پاک کردم و مشغول خوردن کباب

شدیم.

ناهار که صرف شد ، سوار بر مرکب محسن قصد شیراز کردیم .

ساعت سه بود که رسیدیم ، به پیشنهاد من برای گذران وقت رفتیم پارک ، زیر سایه یکی از

درخت ها نشستیم و با هم تخمه شکوندیم.

محسن که رفت نمازشو بخونه یه زنگ به لیلا زدم و جریانی که امروز بینمون پیش اومده بود
رو براش تعریف کردم.

- می دونی لیلا ، با این افتضاح بازی که من درآوردم و سوء تفاهمی که ایجاد شد ،

می ترسم دید محسن نسبت به من عوض بشه و رسماً از دستش بدم.

- خوب دختر جون ، باید همون موقع بهش می گفتمی که دلت پیش کی گیر

کرده؟

- آخه چه جوری ؟ با چه رویی؟ خجالت می کشم.

- عشق و عاشقی که دیگه شرم و حیا و خجالت سرش نمیشه ، باید دلو به دریا زد

و رفت جلو.

- نکنه تو این شرایط که محسن خیال می کنه یه نفر تو زندگیمه ، تمام رشته

هایی که بافته بودم پنبه شه.

- آره حتی این امکان از ذهن نیست که همین حالا که داره برمی گرده اولین دختری

رو که ببینه عاشقش بشه و بهش دل ببنده .

- زبونتو گاز بگیر.

- شوخی کردم بابا ، تو باید هر چی زودتر دست به کار بشی و یه جوری اوضاع رو

راست و ریس کنی.

- محسن داره میاد ، من باید قطع کنم شب خودم بهت زنگ می زنم.

- باشه ، خداحافظ

تا محسن اومد بهش گفتم : قبول باشه

- حالا تو از کجا فهمیدی که من داشتم نماز می خوندم؟

- آخه هنوز جای مهر رو پیشونیه . این کولی من پیشت بمونه تا من هم برم و نمازم

رو بخونم. از تو چه پنهون ، چند روزیه متحول شدم و شروع کردم.

- خوشحالم ، امیدوارم که این نماز خوندنت هیچ ربطی به خواسته های دلت نداشته باشه.

- نداره مطمئن باش ، حالا این نماز خونه کجاست؟

آدرسو گرفتم و رفتم ، وقتی داشتم بر می گشتم دختری رو از دور دیدم که کنار محسن نشسته و دارند با هم حرف می زنن. دلم هری ریخت ، بلایی که ازش می ترسیدم داشت سرم می اومد ، پاهام بی حس شده بود و نمی تونستم قدم از قدم بر دارم ، به زور خودمو بالای سرشون رسوندم و سلام کردم.

دختره جوابمو داد و به محسن گفت :

- آقای شایان ، خانم رو بهمون معرفی نمی کنی؟

- ایشون خانم اسدی هستند ، ستاره خانم .

- ایشون خانم ظهرابی و اون آقای هم که داره میاد و بستنی تو دستشه آقای

ابراهیمی شوهرشونه ، هر دوتای اونها از هم دوره ای های خوب دانشگاه من

هستند.

با دیدن اون مرده که داشت به طرف ما می اومد ، نفس راحتی کشیدم و گفتم.

- خوشبختم

- من هم همین طور.

مثل اینکه هم دیگه رو خیلی اتفاقی اون هم بعد از دو سال دیده بودند ، نیم ساعتی

رو دور هم نشستیم و بستنی خوردیم .

ابراهیمی و زنش که خداحافظی کردند ، ما هم پا شدیم و راه افتادیم . به پیشنهاد

محسن برای خرید رفتیم خیابون قصرالدشت ، کنار یه بوتیک بزرگ و مجلل چند

طبقه ایستاد.

- آقا محسن ، اینجا ماله از ما بهترونه بیا برگردیم ، با پولی که من دارم اینجا حتی
یه کروات هم نمیشه خرید.

- حالا تو بیا داخل ، نترس مطمئن باش دست خالی بیرون نمی ریم ، صاحب
اینجا رفیقمه و هوامونو داره.

در و دیوار مغازه پر بود از لباس های شیک و اعیونی ، با دیدن اتیکت ها مخ آدم
سوت می کشید. ارزون ترین لباس اونجا کم کم ۴ برابر پولی که من داشتم قیمت
خورده بود.

از یکی از فروشنده ها سراغ شخصی به نام پدرام رو گرفت .

- آقا پدرام الان باید تو انبار باشن ، امرتون؟

- با خودش کار داشتم از دوستانشم ، این انبار که میگین کجاست؟

- طبقه سوم

از پله بالا رفتیم تا رسیدم به انبار ، درش بسته بود. زنگ رو زدیم ، یه پیرمرد که به

نظر کارگروشن می اومد در رو باز کرد.

- سلام پدر جان ، آقا پدرام اینجاست؟

- آره ، شما؟

- لطف کنید بهش بگید محسن شایان اومده و کارش داره.

- چشم ، همین جا منتظر بمونید الآن برمی گردم.

دو سه دقیقه ای که گذشت در باز شد و یه جوون قلد بلند و متشخص اومد بیرون .

محسنو بغل کرد و گفت :

- به به آقا محسن گل ، خیلی خوش اومدی ، بالاخره ما رو هم قابل دونستی و یه سری

بهمون زدی.

- به خدا شرمنده پدرام جون ، این روزها اصلاً وقت آزاد نداشتم همش درگیر کارهای

شرکت بودم.

بعد از تموم شدن خوش و بش های معمولی ، ما رو به اتاقش تو طبقه چهارم دعوت

کرد . اونقدر سرگرم بگو و بخند شده بودند که یه لحظه فکر کردم محسن یادش

رفته ما واسه ی چی اومدیم تا اینکه بالاخره سر بحث بینشون باز شد.

- پدرام جون ، این ستاره خانم ما یه لباس مجلسی شیک و منحصر به فرد

می خواد

- خیلی خوب موقعی اومدین ، یه بار جدید واسه م اومده که حدود سی چهل تا

مدل جدید و به روز توشه ، اون هم چه لباس هایی ، همه آنتیک و چشم درآر.

بیاین بریم پایین تا نشونتون بدم.

رفتیم طبقه دوم . در قفل بود ، بازش کرد و رفتیم داخل .

- اگه یه خرده بهم ریخته ست باید به خوبی خودتون ببخشید، آخه تازه همین

دیروز کار دکور تموم شده و هنوز این طبقه رو راه اندازیش نکردیم.

هر کدوم از لباس هایی رو که می گفت تن یکی از مانکن های اونجا بود . انتخاب بین

این همه تنوع رنگ و مدل سخت بود.

- خوب ستاره چی میگی ، کدومش رو می پسندی ؟

یواشکی کشیدمش کنار و بهش گفتم : محسن خان ، این ها خیلی گرونند من

اینقدرها پول ندارم.

- تو فقط بپسند ، کاری به این کارها نداشته باش.

مشغول برانداز لباسها بودیم که پدرام گفت :

- البته خانم ، همون طور که خودتون هم می دونید لباس مجلسی تا پوشیده نشه

و تن خورش رو نبینی ، نمیشه درموردش قضاوت کرد.

پیرمرده سرزده اومد داخل و گفت :

- آقا پدرام ، تلفن شما رو می خواد.

- ببخشید بچه ها من الان بر می گردم ، ببین محسن جان هر کدوم رو که خواستین امتحان کنید، اینجا تو این کمد هست.

- چرا ساکتی ؟ من که بهت گفتم سلیقه ندارم ، یکیشون رو انتخاب کن دیگه.
دستش رو گذاشت رو یکی از لباس ها و گفت : اگه واقعاً نظر منو می خوای این یکی هم رنگ و هم مدلش خیلی بهت میاد .

لباسو برداشتم و رفتم تو اتاق پرو ، به هر مشقتی بود پوشیدمش . موهامو باز کردم و انداختم رو لباس. هر چی به در و دیوار نگاه کردم خبری از آینه نبود ، مثل اینکه هنوز نصبش نکرده بودند. محسنو صدا زدم.

- چیه ، چی شده؟

- آقا یه مشکلی هست ، اینجا اصلاً آینه نداره !

- شوخی می کنی؟

- نه به خدا جدی میگم .

- حالا میگی چیکار کنم؟
- خودت یه لحظه میای !
- در رو باز کردم و تمام قد روبروش ایستادم .
- به نظرت چه طوره؟ رو تن من میاد یا نه؟
- عالیه ، خیلی خوشکله!
- کدومشو میگی ؟ من یا لباس؟
- این چه سوالیه که می پرسی ؟ معلومه دیگه ، لباس.
- خیلی لوسی ، البته اینو هم به عرضتون برسونم که روز عروسی موهام اینجوری
- به هم ریخته و ژولید پولیده نیست .
- شوخی کردم بابا ناراحت نشو ، حالا بچرخ ببینم.
- به نظر خودم که خیلی سبک و راحت .

- فقط اگه یه خرده اون بازی جلو و پشت لباس کمتر از این حد بود بهتر هم می شد .

خندیم و گفتیم : نظرت چیه که آستین هم داشته باشه ؟ خوب یه دفعه بگو اومدیم لباس بیرون بخریم.

صدای پای یه نفر که داشت از پله ها بالا می اومد به گوش می رسید ، با عجله در رو بستیم . خودم از این کارم خنده ام گرفت. اگه واقعاً موضوع حجب و حیا بود چرا اون موقعی که بدون حجاب مقابل محسن ایستاده بودم ذره ای شرم به سراغم نیومد. مثل اینکه دیدم نسبت به محسن با بقیه اطرافیانم فرق می کرد و هیچ پرده و لفافه ای بین خودمون احساس نمی کردم.

لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون ، پدرام هم برگشته بود و داشت با محسن راجع به یه نفر به اسم سحر حرف می زد ، مثل اینکه سحر خانم رو

خوب می شناخت و قرار بود از طرف پدرام باهاش صحبت کنه و بار سنگین

خواستگاری رو به دوش بکشه.

تا منو دیدند خیلی ناشیانه سعی کردند بحثو عوض کنند.

- خوب بالاخره انتخاب کردین یا نه؟

- آره همین رو می برم.

- مبارک باشه ، بدید تا واسه تون بیچمش.

یه نگاهی به محسن کردم ، متوجه منظورم شده و خیلی زود تا ته ش رو خوند.

- خوب آقا پدرام ، چقدر باید بدیم خدمتتون؟

- به خدا قابل نداره .

- ممنون لطف داری

- همون روال همیشگی ، من که از تو سود نمی گیرم ، همون قیمت خرید دبی

رو بهم بدی کافیه.

- حالا چقدری هست؟

- سی و هفت هزار و پونصد.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم آخه سی و هفت هزار و پونصد کجا ، دویست و

شصت هزار تومن رو اتیکت کجا؟

کیفش رو درآورد و شروع به شمردن کرد. جعبه لباس رو توی نایلون

گذاشت و خداحافظی کردیم. همین که پامونو از در بوتیک گذاشتیم بیرون،

محسن خندید و گفت :

- قیمت خرید لباس بین خودمون بمونه ، یه موقع به کسی چیزی نگیا پدرام

بیچاره از نون خوردن می افته.

- چشم.

- پس سوار شو بریم که من امشب مهمونم و باید زودتر برگردم.

- میشه پرسم کجا ؟

- خونه آجیم.
- راستی این جریان سحر خانم چی بود؟
- ای دختر بد ، فال گوش وایستاده بودی؟
- نه اتفاقی شنیدم.
- سحر رو نمی شناسی؟
- نه باید بشناسم؟
- تا حالا زیاد دیدیش ، منشی لیلا رو میگم
- اِ ، خانم صادقی ! اسم کوچیکش سحره؟
- آره ، پدرام خان خاطرخواه شده و ازم خواسته مسبب امر خیر باشم و برای اون خواستگاریش کنم.
- به شوخی گفتم : کی رو هم کرده وکیل وصی ، تو اگه باغبونی باغچه ی خودتو بیل بزنی!

- دست شما درد نکنه.

تا رسیدیم خونه ، چون از قبل می دونستم هر چی اصرار کنم پول رو قبول نمی کنه
موقع خداحافظی سی و هشت تومن شمردم و گذاشتم رو داشبورد و سریع پیاده
شدم.

اون شب موقعی که لباس رو پوشیدم و به مامان و بچه ها نشون دادم ، همه انگشت
به دهن مونده بودند و فقط تعریف و تمجید می کردند. براشون قابل باور نبود که من
با اون سلیقه ای که ازم سراغ داشتند همچین چیزی خریده باشم.

قیمتو که بهشون دادم قیافه هاشون دیدن داشت. اولش فکر می کردند دارم دستشون
می اندازم ولی بعداً کم کم توجیه شون کردم.

برای اینکه راحت تر باور کنند چرا فروشنده حاضر شده همچین تخفیفی بهم بده و
قیمت خرید دویی رو ازم بگیره مجبور شدم به دروغ بگم که با لایلا رفتیم خرید و
صاحب مغازه هم از فامیل هاشون بود.

کبری که حول و حوش شصت هزار تومن برای خرید یه لباس معمولی خیلی ساده داده بود زورش گرفته و بهم حسودی می کرد.

آخر هفته که رفتیم مراسم ، شب حنابدون ، همه منو با عروس اشتباه می گرفتن بعد هم که ملتفت شدند عروس یکی دیگه ست ، می اومدند جلو و دوره م می کردند و در مورد لباس یه چیزایی ازم می پرسیدند. خلاصه اینکه روز عروسی طاهره ، کارم شده بود فقط پاسخگویی به سوالات علاقه مندان مشتاق هنرهای لباس آرای و خیاطی این مرز و بوم.

فصل هفتم : حادثه ای از جنس درد

امروز طبق برنامه ، آخرین روزی بود که می رفتم کارخونه ، دوره ی کوتاه با هم بودنمون داشت سر می اومد ، دوباره از فردا مجبور بودم برای حتی یه لحظه دیدن اون ، به هر دری بزنم.

آخر وقت بود که لیلا تماس گرفت ، ازم خواست که به اتاقش برم. تمام کارها رو سر و سامون داده و همه ی فایل ها رو بستم ، وسایل های شخصی رو جمع کرده و راه افتادم.

تو ساختمون اداری ، خانم رضایی رو دیدم که یک جعبه بزرگ توی دستش گرفته و داشت بین کارمندهای اونجا شیرینی تقسیم می کرد ، تا منو دید اومد طرفم .

- سلام ، بفرمائید شما هم دهننونو شیرین کنید.

- مناسبتش؟

- نامزدی خودم.

- به سلامتی ، پس بالاخره آقا پدرام هم به وصال رسید ؟
- اِ ، مگه شما هم می شناسیدش؟
- آره ، یکی دوباری با آقای شایان دیدمش. پسر خوبی به نظر می رسه باید قدرش رو بدونی.
- حتماً ، ایشا الله روزی خودتون .
- مرسی ، لایلا خانم هست؟
- آره خیلی وقته که منتظر شماست.
- در زدم و وارد شدم ، پشت میزش مشغول تایپ یه چیزی بود ، با اشاره ی دست ازم خواست که بشینم. کارش که تموم شد بلند شد و کاغذی رو مهر کرد و تو پاکت گذاشت .
- ستاره جان ، این هم نامه ی کارآموزیت .
- ممنون باید ببخشید ، تو این مدت خیلی زحمتتون دادم.

- تو زحمت دادی یا ما ؟ راستی وقتی خواستی بری ، یه سری هم به امور مالی

بزن.

- چشم.

- ای کاش می موندی و همین جا پیش ما کار می کردی؟

- خودم هم خیلی دوست داشتم بیام ، ولی ترم جدید از دو سه روز دیگه شروع

میشه و هیچ وقت آزادی برام نمی مونه.

- همین حالا باید یه قول بهم بدی به محض اینکه دانشگاهت تموم شد و مدرکت

رو گرفتی ، اولین جایی که واسه ی کار پاتو میداری اینجا باشه .

- حتماً ، من که از خدومه.

- هر وقت گذرت کشید و وقت کردی بهمون سر بزن ، خوشحال می شیم.

- فعلاً کاری با من نداری ، محسن پایین منتظره

- نه عزیزم ، سلام برسون

- اومدم پایین ، تو محوطه محسنو دیدم که داشت با آقای علیزاده مدیر فروش شرکت صحبت می کرد ، یه گوشه ایستادم تا حرفاشون تموم شد ، جلو رفتم و سلام کردم ، سوار شدیم ، هنوز از نگهبانی رد نشده بودیم که یه دفعه با عجله گفتیم :

- آقا محسن ، دور بزن

- چی شده چیزی یادت رفته

- آره ، لایلا خیلی سفارش کرد که موقع رفتن ، حتماً یه سری به امور مالی بزنم.

با هم پیاده شدیم و رفتیم . مسئول اونجا تا منو دید چکی به مبلغ هشتصد هزار تومن نوشت و بهم داد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم .

- این دیگه چیه؟

- بابت تسویه حساب حقوق و سایر مزایا.

باورم نمی شد به یه کارآموز اون هم برای مدت دو هفته همچین پولی بدن. خیلی خوشحال چک رو گرفتم و راه افتادیم. این اولین پولی بود که با عرق جبین خودم به دست می آوردم.

بارون شدیدی که از صبح می بارید تازه قطع شده بود و آفتاب هم گرمای خودش رو تو پهنه ی زمین گسترده بود. از شیشه ماشین مشغول تماشای قوس رنگین کمانی بودم که زیبایی آسمون رو چندبرابر کرده بود.

- آقا محسن ، شرمنده که پر رویی می کنم و باز هم وقتتون رو می گیرم.
- چی شده ، لطفاً حاشیه نرید و راحت باشید .
- اگه ممکنه قبل از رفتن بریم دانشگاه تا من لیست منابع و کتاب های ترم جدید رو از مسئول رشته مون بگیرم.

- این موقع ظهر هستند؟
- آره آموزش تا ساعت ۲ بازه

- باشه هر چی شما بخواین

- مرسی.

دو سه تا خیابون نزدیک دانشگاه به ترافیک سنگینی برخوردیم ، پیشنهاد دادم

ماشین رو همین گوشه کنارها پارک کنه و بقیه راه رو پیاده بریم. با کلی مکافات یه

جای پارک پیدا کردیم ، درب ماشین رو قفل کرده و راه افتادیم . قدم زدن تو این

هوای پاک خیلی خیلی لذت بخش بود ، تو مسیر هر چی سعی کردم لابه لای

حرف هام یه جووری حتی غیر مستقیم حالیش کنم که دوستش دارم موفق نشدم.

بازم حجب و حیا مانع می شد تا آشکارا حرف دلم رو بهش بزنم .

دانشگاه که کارمون تموم شد ، همون جا تو سلف سرویس غذا گرفتیم و خوردیم ، از

شانس خوب ، کارت غذای صفیه هم پیش من بود.

- بخور آقا محسن ، تجربه ی زندگی تو شرایط سخت چیز خیلی خوبیه.

- تو دوران دانشگاه ، غذای ما از این هم فجیع تر بود.

- ماشاء الله بیشتر به جو می مونه تا برنج ، سبزی های قرمه هم که به قول بچه ها چمن های کوتاه شده دانشگاه ست.

- می دونستی این گوشت های منجمدی که تو دانشگاه ها میدن خورد دانشجویهای بیچاره ، تاریخ ذبحشون حداقل بر می گرده به حدود بیست سال پیش.

- آره یه چیزایی شنیده بودم .

بحث های ما پیرامون مسائل و مشکلات دانشجو و جفاهایی که به خاطر دیدی سطحی و اشتباه نسبت به این قشر میشه بدون هیچ نتیجه قابل توجهی به پایان رسید.

دوباره باید از دانشگاه تا جای پارک ماشین رو پیاده بر می گشتیم. از این بابت خیلی خوشحال بودم چون حداقل بهانه ای می شد تا وقت بیشتری رو با هم باشیم و راحت تر حرف بزنیم.

محسن داشت یکی از خاطرات دوران دانشجویی خودش و سوء تفاهمی که این وسط برای یکی از همکلاسی های دخترش پیش اومده بود رو تعریف می کرد ، ماجرای جالب و خنده داری بود ، من که تمام حواسم به حرف های محسن بود اصلاً متوجه چاله ای که جلوی پام قرار داشت نشدم ، پام گیر کرد و با ضرب خوردم زمین. دیگه روم نمیشد از جام بلند شم ، همش محسن رو تصور می کردم که دلش رو گرفته و داره به من می خنده ، تو همین فکرها بودم که یه چیزی رو جلوی خودم احساس کردم. سرمو بالا گرفتم و محسنو دیدم که با قیافه ای ناراحت و مهربون دستش رو دراز کرده و با نگاهی مضطرب به من نگاه می کنه.

- چی شد؟ بلند شو ، مسئله ای نیست.

این طرز رفتار و نحوه برخوردش با این حادثه خیلی روم تاثیر گذاشت ، اگه مثلاً حامد جای اون بود به جای بلند کردن من ، فقط می خندید و سوژه خنده ی چند ماهش

هم ردیف می شد. دستش رو گرفتم و بلند شدم ، تازه متوجه درد شدیدی در پای
چپم شدم. اشک تو چشمام حلقه زده بود.

- نمی تونم راه برم ، مچم خیلی درد می کنه.
- تا ماشین چیزی نمونه ، سعی کن .
- نمی تونم به خدا ، اصلاً پام رو زمین نیامد.
- ترافیکه همیشه ماشینو آورد ، باید هر جوری هست تا اونجا تحمل کنی . دستت
رو بنداز رو گردنم ، من کمکت می کنم.

اولین باری بود که بدنش رو لمس می کردم ، آرامش عجیبی بهم دست داد ، مثل
یک تکیه گاه محکم بهش وابسته شده بودم و با تمام وجود مهربونی زایدالوصفش رو
حس می کردم . با دست چپش کمرم رو گرفته بود تا تعادلیم رو از دست ندم ، به هر
نحوی بود به کمک محسن این دویست متر باقیمونده رو هم لی لی کنان طی کرده و
روی صندلی عقب ماشین دراز کشیدم. اولین بیمارستانی که رسیدیم پیاده شدیم.

ارتوپد با دیدن عکس های پام ، بهم اطمینان داد که یه پیچ خوردگی ساده ست و خبری از در رفتگی یا شکستگی استخوان نیست.

داروها رو گرفتیم و رفتیم خونه ی لیلا ، سر تا پای لباس هام شلی و کثیف شده بود، با اون وضع نمی تونستم برم خونه ، باید اون ها رو می شستم و خشک می کردم.

لیلا هنوز از کارخونه نیومده بود ، محسن با کلید در رو باز کرد و با ماشین داخل شدیم. به کمک اون پیاده و لنگان لنگان وارد ساختمون شدم.

یه دست از لباس های راحتی لیلا رو از تو کمد برداشتم و پوشیدم . رو تخت یکی از اتاق های هم کف دراز کشیدم و مچ پام رو با پمادهای تجویزی دکتر آغشته کردم و اونو خوب مالش دادم. مسکنی خوردم و خوابیدم.

وقتی چشممو باز کردم دیدم محسن و لیلا بالای سرم نشستند و دارند راجع به عکس های پای من حرف می زنن.

- سلام

- سلام عزیزم ، می بینم که ناکار شدی!
- آره متاسفانه ، قربانی یه بی احتیاطی خیلی ساده شدم.
- نترس دواي دردت پیش منه ، یه سری آمپول موضعی از انگلیس آوردم که تو مفصل ضرب خورده تزریق میشه و ظرف یکی دو ساعت کاملاً دردش رو التیام بخشیده و باعث ترمیم بافت آسیب دیده میشه.
- نه تو رو خدا من از آمپول می ترسم.
- خجالت بکش دختره ی گنده .
- چیکار کنم بابا ، دست خودم نیست
- البته محسن باید زحمت تزریقشو بکشه چون من بلند نیستم.
- آمپول رو از تو جعبه ی کمک های اولیه داخل آشپزخونه آورد و داد به محسن ، همین جور که داشت اونو آماده می کرد ، تمام بدنم از ترس می لرزید. چون طاقتش رو نداشتم چشامو بسته بودم و منتظر فریاد زدن شده بودم .

لیلا پام رو گرفت و محسن هم سوزن رو فرو کرد. فقط یه درد کوچیک مثل نیش یه

پشه رو تو مچ خودم احساس کردم ، چشامو باز کردم و گفتم :

- همین

- آره ، دیدی درد نداشت

- پام داره مور مور می کنه.

- خوبه که داره عمل می کنه ، فقط باید یه سه چهار ساعتی تکونش ندی ، امشب

رو همین جا موندگاری ، یه زنگ به خونه بزن و موضوع رو هماهنگ کن.

- زنگ بزنم بگم چی؟

- بگو روز آخری ، لیلا نداشت پیام و برای شب نشینی مهمونم کرد. تلفنت هم که

تمام شد این آرام بخش رو بخور ، راحت می تونه یه چند ساعتی تو رو از قیل و

قال های دنیا جدا کنه.

حول و حوش هشت بود که از خواب بیدار شدم ، تا حالا تجربه نئشگی و توهومات شیرینش رو نداشتم. همه ی چیزهایی که تو عالم رویا دیدم به نظرم خیلی ملموس و واقعی به نظر می رسید. تک تک آرزو هام جامعه عمل به خودش گرفته بود .

از رو تخت بلند شدم ، دردم خیلی کم شده بود و راحت می تونستم راه برم ، محسن و لیلا تو سالن نشسته بودند و داشتند با پلی استیشن فوتبال بازی می کردند.

من هم رفتم و بینشون نشستم و مشغول تماشای بازی اونها شدم ، با هر حمله ای که محسن می کرد صدای تشویق من هم بلند می شد .

بعد از اینکه لیلا سه بر دو بازی رو باخت ، بلند شد و رفت تا شام رو آماده کنه ، از من هم خواست که همراهش برم و کمکش بدم.

- چی کار کردی؟

- چی رو ؟

- بالاخره بهش گفتی ؟

- نه هنوز ، هر چی با خودم کلنجار میرم نمی تونم راهش رو پیدا کنم یعنی حقیقتش رو بخوای می ترسم که مستقیم باهاش روبرو بشم و اولین عکس العملش رو ببینم.

- خلاصه از ما گفتن بود ، تا دیر نشده باید یه حرکتی از خودت نشون بدی تا خدای نکرده تو آینده حسرت از دست دادن همچین موقعیت هایی رو نخوری. اون شب محسن به دلیل خستگی زیاد خیلی زود خوابید ولی من و لیلا تا پاسی از شب با هم نشستیم و فیلم دیدیم.

با سر و صدای لیلا که داشت برای رفتن به کارخونه آماده میشد بیدار شدم ، محسنو هم صدا کردیم و سه تایی با هم صبحونه ای مفصل خوردیم.

همگی خونه رو ترک کرده و از هم جدا شدیم ، محسن که باید به کلاسش می رسید لطف کرد و منو تا ایستگاه سواری های مرودشت برد.

- ولی بازم میگم ، بهتر نیست صبر کنی تا با هم برگردیم.

- نه ، باید تا قبل از ظهر خونه باشم ، آخه مامانم وقت دکتر داره و حتماً باید

همراهش برم.

- هر جور که راحتی ، پس خدا حافظ

- ممنون ، به سلامت

فصل هشتم : یوسف

اون روز وقتی اومدم خونه ، خاله مریم رو دیدم ، با خودم گفتم حتماً اتفاق مهمی افتاده که سر و کله ش اینجا پیدا شده آخه اون سالی یک بار هم خونه ما نمی اومد. یه احوالپرسی سر سری کردم و رفتم تو اتاق ، کامپیوتر رو روشن کردم و به بهانه انجام کارهای عقب افتاده مربوط به پروژه ، سر خودم رو گرم کردم ، اصلاً دوست نداشتم پای حرف های خاله زنکیش بشینم ، از اون آدم هایی بود که همیشه سعی می کرد با گوشه و کنایه ، زندگی خودش رو به رخ بقیه بکشه.

وقتی مامان خاله رو تا دم در بدرقه کرد و برگشت ، یه راست اومد سراغ من و در حالی که بغلم کرده بود زار زار زد زیر گریه ، شوکه شده بودم ، قلبم داشت از سینه بیرون می زد.

- چی شده مامان ، نصف عمرم کردی.

- خدا رو شکر که آرزو به دل نمودم و بالاخره تو رو هم تو لباس عروسی دیدم.

- من؟ لباس عروس؟ چی داری میگی؟
- آره عزیزم ، خاله واسه این اومده بود که اجازه بگیره فردا شب بیان خواستگاری.
- خواستگاری کی؟
- مگه به جز تو ، دختر دم بخت دیگه ای هم داریم؟ همیشه آرزوم بود که یکی مثل یوسف داماد آینده م باشه.
- مامان بی خیال ، من قصد ازدواج ندارم فعلاً می خوام درس بخونم
- دیگه کلاس نذار ، کی از یوسف بهتر؟ همه تون همین جوری هستین تا اسم یه خواستگار رو می شنوین تازه یادتون می افته که باید ادامه تحصیل بدین .
- نه به خدا جدی میگم ، تازه من اصلاً از این پسره خوشم نمیاد. بالاخره باید یه عشق و علاقه ای هم این وسط باشه یا نه؟
- وارد زندگی مشترک که بشین خود به خود مهر و محبت ایجاد میشه.

- این چه حرفیه که می زنی ، مامان الان هزاره سومه ، دیگه گذشت اون دوره

زمونا که خانواده های دو طرف اونها رو به زور پای سفره عقد می نشوندن. الان

دیگه دختر و پسر شخصاً درباره آینده زندگی خودشون تصمیم می گیرن.

- ببین عزیزم ، قوم و خویش گوشت هم دیگه رو هم که بخورن استخونش رو دور

نمی ریزن.

- حالا تو چی بهش گفتی؟

- می خواستی چی بگم ، گفتم تشریف بیارین خیلی هم خوشحال می شیم.

- من هم این وسط کشک ، راحت بین خودتون بریدین و دوختین؟

- عزیز دلم یه کم منطقی باش ، تو الان بیست و پنج سالته ، دیگه وقتی برای

اینجور بهونه گرفتن ها نداری .

هر چی گفتم فایده ای نداشت ، گوش مامان بدهکار این حرف ها نبود ، حق هم

داشت بیچاره که از دل من خبر نداشت ، همش می ترسیدم که نکنه این قول و

قرارها جدی تر بشه . با خودم عهد بستم که هر طور شده مثل یک کوه محکم و استوار در مقابل این تحمیل و اجبار بایستم . اصلاً تصور لحظه ای هم صحبتی با یوسف حالم رو بهم می زد ، پسری پرخاشگر و مغرور که دعوایها و زد و خوردهای خیابونیش زبان زد خاص و عام بود. راننده کامیون و وضع مالیش هم نسبتاً خوب بود. تو این گیر و داری که من بین یه مشت تردید و دو دلی گرفتار شده بودم فقط این موضوع خواستگاری فردا رو کم داشتم.

اون شب تمام فکر و ذکر شده بود اینکه فردا چطور می تونم آب پاکی رو طوری روی دستای یوسف بریزم که فکر من رو از سر خودش بیرون کنه و جوری بره که دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکنه.

شب خواستگاری ساکت یه گوشه نشسته بودم و لام تا کام حرف نمی زدم ، بعد از انجام یه سری حرف های ابتدایی و مقدمه چینی های معمول قرار بر این شد که من و خاله زا بشینیم و به قول معروف ستگ های آخرمون رو وا بکنیم.

خیلی سریع و رک و راست رفتم سر اصل مطلب و همه چیز رو براش روشن کردم.

- ببین آقا یوسف ، اگه می بینی من اینجام همش به زور و اجبار مادر و احترامیه

که برای شما و خانواده تون قائلم ، ازدواج من و شما از بیخ دارای مشکله و من

هیچ حسی نسبت به شما ندارم. برای یک زندگی باید نقاط مشترک زیادی بین

طرفین وجود داشته باشه ، امیدوارم که منظور من رو خوب فهمیده باشین.

- این حرف ها از شما بعیده ، شما که دیگه دختر چهارده ساله نیستید که منتظر

یه مرد رویایی با یه اسب سپید باشید ، مثل اینکه زیاد فیلم می بینید.

- دقیقاً همین جوریه که شما میگین ، با این اوصاف مطمئناً اون مرد رویاهای من

هر کسی که باشه شما یکی نیستید.

- بیخود طفره نرید ، این حرف ها همش بهونه ست ، حتماً پای یکی دیگه در

میونه.

- هر جور راحتی فکر کن.

- بین مادر نژائیده کسی دختری رو که از بچگی اسمش روی من بوده ، بتونه از چنگم بیرون بیاره. داغش رو به دل ننه ش میدارم.

اینو گفت و با عصبانیت در رو بست و رفت بیرون ، من هم بعد از چند لحظه اومدم و تو جمع کنار مامانم نشستم. از خودم راضی بودم ، خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر می کردم تونستم از حقم دفاع کنم و حداقل به خودم میزان پایداری و اصراری که در عشق داشتم رو نشون بدم و ثابتش کنم.

بعد از اینکه مهمون ها رفتند همه می خواستند نظر نهایی من رو بدونن . با قاطعیت تمام ، جواب منفی رو اعلام کرده و از بابا خواستم فردا صبح اول وقت بهشون زنگ بزنه و خیالشون رو از بابت من راحت کنه.

بابا و حامد از بقیه منطقی تر بودند و بدون هیچ چون و چرای بی نظری من رو قبول کرده و به راحتی با اون کنار اومدند . ولی مامان و کبری با خوندن آیه یاس اصرار داشتند هر جوری هست به من بفهونن که با این کارم دارم به خودم و بختم لگد می زنم.

بعد از شنیدن جواب منفی ، خاله مریم چند بار دیگه هم اومد خونه ی ما و سعی کرد
نظر من رو بر گردونه ، کم کم اومدن و رفتن ها و شنیدن جواب های تکراری اونقدر
زیاد شد که خودشون خسته شدند.

تو خونه پای تلویزیون نشسته بودم و داشتم بازی استقلال رو نگاه می کردم که
گوشیم زنگ خورد ، لیلا بود. می خواست بهم اطلاع بده که قصد داره یکشنبه هفته
آینده به مناسبت تولد محسن یه جشن کوچیک تو خونه ی خودشون بگیره ، از من
هم خواست که به عنوان مهمان ویژه حضور داشته باشم.

خیلی تشکر کردم ولی بنا به دلایلی دعوتش رو نپذیرفتم.

فوتبال که تموم شد یکی دو ساعت مطالعه و تمام مطالب کتاب درسی رو مرور کردم،
فردا صبح امتحان میان ترم داشتم و باید زودتر از همیشه می رفتم.

محسن هنوز دو سه روزی از دوره ش مونده بود ، بهش زنگ زدم و ازش خواستم فردا
سر راهش که داره میره شیراز دنبال من هم بیاد ، یک هفته ای بود که ندیده بودمش
و دلم براش خیلی تنگ شده بود.

از طرفی هم از لیلا شنیده بودم که محسن بورسیه دکترای تخصصی گرفته و قراره
همین هفته برای ادامه تحصیل به مدت دو سال بره فرانسه ، می خواستم که تا قبل
از رفتنش تکلیف این دل صاحب مرده رو حداقل برای خودم یک سره کنم.

صبح سر موقع اومد ، مثل همیشه شاداب و خوشرو و سر زنده بود ، منو تا دانشگاه
رسوند و خداحافظی کرد ، ساعت تقریباً ۱۰ بود که امتحان تموم شد ، چون از قبل
می دونستم که محسن کلاسش تا ۱۱ طول می کشه ، یک ساعتی خودم رو تو
کتابخونه دانشگاه سر گرم کردم و سر ساعت باهاش تماس گرفتم .

- سلام ، آقا محسن

- سلام

- من کارم دانشگاه تموم شده می خواستم که اگه شما هم کار خاصی ندارید با هم

تا یه جایی بریم ، تنهایی نمی تونم.

- میشه بپرسم کجا؟

- حالا شما بیاین بهتون میگم.

- چشم ، تا یه ربع دیگه اونجام

- مرسی ، پس منتظرتونم.

صفیه رو تو دانشگاه به یه بهانه ای پیچوندم و زدم بیرون ، محسن که اومد سوار شدم

و حرکت کردیم.

- خوب حالا میشه بهم بگید کجا باید برم.

- طلا فروشی ، جای خاصی رو سراغ ندارین.

- نه ، چیه وضعتون خوب شده رفتین سراغ طلاجات.

- می خوام کادو بخرم.

- حالا کیه این آدم خوشبخت که قراره همچین کادویی بگیره.
- یادته ، اون روز توی اون رستوران سنتی ، در مورد عشق و عاشقی من و این جور حرف ها بحث شد.
- آره ، من هم با سوال های بیجام اشکاتون رو درآوردم.
- ببین آقا محسن ، شما اولین کسی هستی که دارم این موضوع رو باهاش مطرح می کنم مدتی که احساس می کنم یک نفر رو خیلی دوست دارم و بدجور عاشقش شدم و نمی تونم لحظه ای از فکرش بیرون بیام ، خیلی برام مهمه و امید اول و آخر زندگیم محسوب میشه ، می خواستم با خرید یه دونه گردنبند طلای مردونه بهش بفهمونم که چقدر برام اهمیت داره ولی به عنوان یه دختر هیچ اطلاعی از سلیقه های مردونه یه پسر ندارم ، به خاطر همین هم مزاحم شما شدم تا کمکم کنید.

- فقط می توانم بهتون تبریک بگم و آرزو کنم که انتخابتون صحیح باشد و به هم برسین.

- خودم که شخصاً هیچ شکی ندارم انتخابم درسته . حالا کمکم می کنید؟

- چشم

اون روز چند تا طلافروشی رفتیم و بالاخره به پیشنهاد محسن یکی رو انتخاب کردیم، اصرار داشت که حتماً طلای سفید بخریم ، توجیه ش هم این بود که پسرها تمایلی به رنگ زرد ندارند و طلای سفید رو بیشتر ترجیح می دن.

کارمون که تموم شد ، خیلی زود راه افتادیم و برگشتیم ، از ماشین که پیاده شدم یوسف رو دیدم که داشت با موتور از درب حیاطمون بیرون می اومد ، تا ما رو دید چپ چپ نگاهی بهمون کرد و همون جا ایستاد ، خیلی ترسیدم ، گفتم الان که آبروریزی راه بندازه ، سریع خداحافظی کردم و محسن رفت.

جلوی در ایستاده و به من خیره شده بود ، از روی اجبار سلامی کردم و خواستم که کنار بره.

- پس منو به این بچه قرتی فروختی هان؟
- این چه طرز حرف زدن مگه طلبکاری؟
- حامد بیچاره رو بگو که خبر نداره رفیق شفیقش چه سر و سری با آبجیش داره.
- اولاً که حامد تو جریانه دوماً هم فکر نکنم مسائل خصوصی من ربطی به شما داشته باشه.

در رو باز کردم و اونو محکم ، پشت سر خودم بستم .
رفتم تو اتاق و در رو از پشت قفل کردم ، گردنبد رو خیلی با سلیقه کادوپیچ کردم ،
بعد از مدت ها بالاخره تصمیمم رو گرفته بودم . و می خواستم پرده از رازی بزرگ بر
دارم . هر چی می خواست پیش بیاد دیگه واقعاً از این وضعیت خسته شده بودم . به
قول معروف یا زنگی زنگ یا رومی روم.

کاغذی برداشتم و شروع کردم به نوشتن ، باید تمام حرف هام رو غیر مستقیم و

بی کم و کاست می زدم. مکرراً چند خطی نوشتم و پاره کردم.

سرانجام هم اون چیزی که دلم می خواستم از آب درنیومد ولی کاجی بهتر از هیچی

بود.

از همه چیز و همه جا گفتم از شروع جرقه عشق تا همین امشب ، برام خیلی سخت

بود چون داشتم سنت شکنی می کردم و به عنوان یک دختر پا پیش گذاشته و رسماً

خواستگاری می کردم.

نامه رو ضمیمه کادو کرده و تو پاکت گذاشته و مهر و مومش کردم.

تا صبح به عواقب پیش روی کارم فکر کرده و یکی یکی عکس العمل های احتمالی

محسن رو تصور می کردم .

پاکت رو به همراه آدرس پستی شرکت به پیک سپردم و خودم هم که ساعت ۱۰

دانشگاه کلاس داشتم با صفیه هماهنگ کردم و رفتم شیراز.

مطمئن بودم که محسن تا بعد از ظهر درگیر کلاس های آموزشی و مسیر رفت و برگشت شیرازه ، تا حدودای ساعت ۳ خیالم کاملاً راحت بود چون می دونستم هنوز بسته به دستش نرسیده ولی بعد از اون بود که دیگه کم کم استرس و اضطراب تمام وجودم رو فرا گرفت . هر چند لحظه یک بار نگاهی به گوشیم می انداختم تا واقعاً مطمئن بشم که روشنه.

دیگه کاسه صبرم لبریز شده بود ، هوا رو به تاریکی گذاشته و کلاس های دانشگاه هم تموم شده بود. باید بر می گشتیم.

صفیه خیلی کنجکاوی می کرد بدونه من چمه؟

اصرار زیادش رو که دیدم کل ماجرا رو براش تعریف کردم و ازش خواستم که شرایطم رو درک کنه و اگه ممکنه منو به حال خودم بگذاره.

همش به خودم دلداری می دادم و سعی می کردم کار محسن رو یه جورایی توجیه کنم. اگه منطقی تر فکر می کردیم به این نتیجه می رسیدیم که چرا باید یه نفر تو

شرایط محسن به خواسته ای غیر معمول اون هم از طرف یکی مثل من که حتی دو سال از اون بزرگترم جواب مثبت بده ، بنابر اصل اختیار هر انسانی حق داشت شخصاً برای آینده ش تصمیم بگیره. ولی این استدلال ها اصلاً آرومم نمی کرد ، حداقل انتظاری که از محسن داشتم این بود که با یه تماس کوچولو دلایل مخالفتش رو برام شرح می داد.

این اقدام محسن رو جوابی صریح و منفی به خواستگاریم تلقی می کردم بنابراین سعی داشتم که لا اقل جلوی صفیه خودم رو کنترل و کاملاً عادی نشون بدم ولی مگه میشد.

بی اختیار گریه م گرفت ، تمام آرزوهای قشنگ و خیالبافی های رویاییم در یه چشم به هم زدن تبدیل شده بود به کابوسی تلخ و ملال آور.

خونه که رسیدیم ، صفیه که حال و روز منو می دید تا یک ساعتی پیشم موند و تمام تلاششو کرد که قضیه رو تموم شده بدونم و راحت فراموشش کنم. ولی فاصله ی حرف و عمل خیلی بیشتر از این چیزها به نظر می رسید.

چند باری تصمیم گرفتم به محسن زنگ بزنم و برای خالی کردن خودمم که شده هر چی از دهنم درمیاد نثارش کنم ، همیشه از نوع رفتار و نحوه ی برخوردش حدس می زدم که اونم متقابلاً دوستم داره ولی براش سخته که پا پیش بگذاره و حرف دلش رو به زبون بیاره ، صحبت های لیلا هم تو شکل گیری این طرز تفکر من بی تاثیر نبود ، مدام تو گوشم می خوند که این اولین باریه که می بینم محسن تا این حد به یه دختر نزدیکه و این قدر باهاش راحت.

تو همین فکرها بودم که مامان صدام کرد.

- ستاره ، بیا که شام آماده ست .

- الان میام.

به حامد زنگ زدم گفت کار داره و دیر موقع میاد ، بهتره که ما منتظرش نشیم و شاممون رو بخوریم.

سه تایی با مامان و بابا غذا خوردیم و خیلی زود خوابیدیم ، نیمه های شب بود که با صدای به هم خوردن درب حیاط از خواب پریدم ، یه نگاهی به ساعت انداختم چیزی که اون نشون می داد حکایت از این داشت که دو و نیم بامداد دوشنبه ست.

تا نیم ساعت به هر دری زدم خوابم نبرد ، از روی تخت بلند شدم و رفتم سر یخچال تا یه قرص خواب بخورم. شاید به این طریق حداقل دو سه ساعتی چشمم گرم بشه. لامپ اتاق حامد روشن بود و صداهای گنگ و مبهمی از اونجا به گوش می رسید، خیلی آرام و آهسته نزدیک رفتم و از روی کنجکاوای گوشم رو به در اتاق چسبونده و مشغول استراق سمع شدم. صدا ، صدای گریه حامد بود ، بی درنگ درو باز کردم ، با دیدن حامد تو اون وضعیت جا خوردم.

گوشه ی تخت با لباسی سراسر خونی ، زانوی غم بغل گرفته و داشت گریه می کرد.

زبونم از ترس بند اومده بود.

- داداشی چیه شده؟ این چه وضعیه ؟ چرا لباس هات خونیه؟

- هیس ! الانه که همه رو بیدار کنی.

- جون به لب شدم ، جاییت درد می کنه. تصادف کردی ؟

گریه امونش نمی داد تا ذره ای کلام کنه ، همین جور اشک از گوشه ی چشمش

جاری بود . کنارش نشستم خیلی آرام سرش رو بلند کرده و تو بغل گرفتم ، سعی

کردم هر جوری شده آرامش کنم.

چند دقیقه ای گذشت وقتی یه خرده شرایطش بهتر از قبل شد کم کم شروع به

حرف زدن کرد.

- ستاره ، بهترین رفیقم داره میره .

- کی؟ محسن؟

- ستاره ، من بدون اون می میرم
- خجالت بکش پسره گنده ، از اینکه دوستت داره پیشرفت می کنه ناراحتی؟
- نترس سر دو سال نشده دکتر میشه و بر می گرده.
- چی میگی تو ؟ دکتر چیه ؟ میگم واسه همیشه داره از پیشم میره.
- نه بابا این جووری نیست ، اون تموم خانواده و نزدیکترین عزیزای زندگیش
- اینجان ، چه دلیلی داره برنگرده؟
- هر چی من میگم باز حرف خودش رو می زنه چه جووری بگم صمیمی ترین
- رفیقم که از برادرم بهم نزدیکتره داره از دستم میره ، داره می میره.
- با شنیدن این حرف خشکم زد ، تمام دندونام روی هم قفل شده بود و نمی تونستم
- دستم رو تگون بدم. به سختی و با هر جون کندن بود زبون چرخوندم و خیلی
- نامفهوم گفتم.
- چی ؟

- محسنو با چاقو زد ، جلوی چشمام تیکه تیکه ش کرد.
- چی میگی ، معلومه از چی داری حرف می زنی؟
- محسن حالش وخیمه و دکترش می گفت احتمال زنده موندنش نزدیک به صفره.
- دیگه نفهمیدم چی شد ، وقتی به هوش اومدم صورتم خیس بود و حامد داشت با زدن سیلی سعی می کرد هوشیارم کنه.
- چشمامو باز کردم و نشستم. مثل این دیوونه ها به گوشه ای خیره شده بودم.
- ستاره ، تو دیگه تو این گیر و دار سوهان روحم نباش.
- بغضم ترکید ، صدای زجه من فضای اتاق رو پر کرده بود ، حامد با دست جلوی دهنم رو گرفت.
- عالم و آدمو خبر کردی ! یه ذره آرام تر. به اندازه کافی اعصابم خرده.
- چرا ؟ چه طور شد که این جوری شد؟

- عصری شرکت نشسته بودم که محسن از شیراز برگشت ، صبح یه بسته سفارشی

بدون آدرس براش اومده بود ، در اتاقشو زدم و امانتی رو بهش دادم.

نیم ساعتی گذشت ، محسن از اتاقش بیرون نیومد . من هم با منشی شرکت مشغول

چک کردن حساب های دو ماه اخیر بودم که سر و کله یوسف پیدا شد ، از دیدنش ،

اون هم اون وقت روز و اونجا تعجب کردم ، اصرار داشت که حتماً باید محسنو ببینه .

با محسن هماهنگ کردم و فرستادمش داخل ، ربع ساعتی نگذشته بود که با قیافه ای

افروخته و عجله ای زیاد از اتاقش بیرون اومد و بدون حتی یک خداحافظی سرش رو

پایین انداخت و رفت.

کارم که تموم شد ، در اتاق محسنو زدم تا گزارش کار رو به اون هم نشون بدم ، ولی

هر چی منتظر موندم جوابی نشنیدم ، درو باز کردم محسن رو غرق در خون و

بی هوش کف اتاق پیدا کردم ، جای جای بدنش پر بود از زخم های عمیق چاقو ، با

داد و فریاد از خانم رضایی خواستم اورژانس رو خبر کنه ، خودم هم سعی کردم جلوی خونریزی بیشتر رو بگیرم.

وقتی رسوندمش بیمارستان دیگه تقریباً جونی نداشت ، سریع بردنش اتاق عمل ، دو سه ساعتی جراحی طول کشید ، نمی دونی سخت ترین لحظات زندگیم رو پشت در بسته اتاق عمل سپری کردم ، تا این حد تو زندگیم دلهره و اضطراب رو یک جا تجربه نکرده بودم.

اولین کلامی که از دکترش شنیدم این بود : امید به خدا باشید همین.

بعد هم که به خانواده ش خبر دادم و اونها هم خیلی سریع و سراسیمه خودشون رو رسوندن.

دکتر می گفت به خاطر شدت جراحی و اعضاء و جوارح داخلی متاسفانه بیمار به کمای کامل رفته و اگه تا ۷۲ ساعت دیگه به هوش نیاد متاسفانه

من موندم که این یوسف که شاید سرجمع پنج شیش باری بیشتر اون هم از راه دور
محسنو ندیده بود ، چه خصومتی می تونست با بی آزار ترین بنده خدا داشته باشه که
این جور مثل یه گوشت قربونی با چاقو به جونش بیافته و آش و لاشش کنه.
به خدا قسم اگه یه تار مو از سر محسن کم بشه با همین دستای خودم یوسفو به
سزای عملش می رسونم و می کشمش.

- حالا کی بالای سرش بود؟

- مامانش موند ، هوش و گوش که نداره ، قسمت مراقبت های ویژه ست و ممنوع
الملاقات.

- ستاره اگه محسن بره کمرم می شکنه .

تا صبح فقط زیر پتو گریه می کردم و به خودم لعنت می فرستادم ، کله شقی و عشق
و علاقه من باعث شده بود جون یه نفر به خطر بیافته . این زیاده خواهی های من
داشت عزیزترین کسم رو ازم می گرفت. تموم اون مدتی که فکر می کردم محسن به

خواستگاریم بی اعتنا بوده و جواب منفی خودش رو با بی محلی به من بروز داده
بیچاره ساکت و آرام روی تخت بیمارستان خوابیده بود.

اول صبح وقتی که مامانم جریان رو از زبان حامد شدید ، تا چند دقیقه فقط جیغ
می زد و گریه می کرد. حامد صبحونه خورد و سریع لباس پوشید ، من هم ازش
خواستم که اجازه بده همراهش بیام.

دم در بیمارستان با لیلا بر خوردم که داشت با عجله به سمت در ورودی می دوید تا
منو دید پرید بغلم و زار زار گریه کردیم.

از پشت شیشه سی سی یو پیکر بی جاناش رو که روی تخت دیدم اشک از چشمام
جاری شد ، کمرم یه مرتبه خم شد ، صدای خرد شدن ستون فقراتم رو به وضوح
می شنیدم ، پاهام بی حس شده بود ، دستم رو به دیوار گرفته و آرام با تکیه بر اون
سر خوردم و روی زمین پهن شدم.

فقط اجازه می دادند یک نفر اون هم با لباس مخصوص داخل بخش شده و بالای تختش بایسته. به اصرار لیلا مادر محسن راضی شد تا بره خونه و چند ساعتی استراحت کنه ، از چشمش معلوم بود که تموم دیشب رو بیدار بالای سر پسرش گریه می کرده قرار بر این شد که اون شب رو لیلا بمونه.

لیلا سوئیچ ماشینش رو به حامد داد و ارزش خواست که مادر محسن رو تا خونه برسونه ، همه که رفتند از لیلا خواستم که اجازه بده من هم برم بالای سرش و خیلی کوتاه ببینمش ، لباس رو پوشیدم و رفتم تو بخش . لیلا هم از بیرون منو تماشا می کرد.

خیلی راحت مثل یک آدم خواب روی تخت دراز کشیده و دستگاه های زیادی بهش وصل شده بود ، نزدیکتر رفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم ، دستش رو تو دست گرفتم و شروع کردم به حرف زدن و درد و دل .

خیلی راحت و مستقیم داشتم سفره دلم رو براش باز می کردم ، از همه چیز و همه
جا بهش گفتم ، از اینکه چقدر دوستش دارم و چقدر برام عزیزه .

از تب فراغ هایی که تو این مدت کشیدم و از تمام بی خوابی های شبانه.

سرمو بالا گرفتم و نگاهی به چشم ها ی همیشه گیراش انداختم ، به خاطر پلک های
بسته اش دیگه اون برق همیشگی رو نداشت .

یه دفعه تلئو گردنبدن توجه ام رو به خودش جلب کرد ، یاد نامه خودم افتادم ، ازش
خواسته بودم در صورتی که جوابش به خواسته من مثبت و به من علاقه داره اون رو
به گردن خودش ببندد.

تو اون فضای سنگین غم و غصه ، از ته دل خوشحال بودم ، از اینکه بالاخره رازم فاش
شده و معشوق رویاهام ، رضا به بستن این پیمان شده بود.

با حامد و با ماشین لیلای برگشتیم خونه ، قرار شد برای لیلای ناهار درست کنم و
بعداظهر براش ببرم. ساعت دو بود که با مامان و بابا و حامد رفتیم بیمارستان ، وقت

ملاقات تازه شروع شده بود ولی هم چنان عزیز دلم از ملاقات حضوری منع شده بود.

همه از دوستان دور و نزدیک و فامیل های وابسته برای سر زدن و جویا شدن احوال

او آمده بودند ، صفیه و الهام و فاطمه هم خودشان را رسانده بودند ، بیچاره ها فقط

دست بر سر گرفته بودند و اشک می ریختند.

لیلا منو کنار کشید و دور از چشم همه کاغذی رو بهم داد و گفت : دیروز خانم رضایی

درست بعد از اون اتفاق ، وقتی داشته اتاق محسن رو مرتب می کرده این رو روی

میزش پیدا کرده ، مثل اینکه برای تو می نوشته درسته که نیمه کارست ولی بهتر

دیدم که به دستت برسونم.

دستم می لرزید و با چشم هایی که دو دو می زد به صورتش خیره شدم و کاغذ رو

گرفتم . با چشمانی خیس و قلبی تکه پاره ، ساختمون بخش جراحی رو ترک کرم و

همان گوشه و کنارهای محوطه داخلی بیمارستان نیمکتی پیدا کرده و نشستم .

« به نام حضرت دوست که هرچه داریم از اوست

نمی دانم از کجا شروع کنم و از چه بگویم ، هنوز هم در شوک قدرت و اراده بی

پایان خداوند ، دستم به زور به قلم می رود و به ناچار و از روی ادب است که

بلافاصله پاسخی برای شما می نویسم.

نمی دانید امروز وقتی پاکتی را که طبق معمول فکر می کردم مربوط به مسائل

کاری شرکت است باز کردم و علی رغم انتظار ، چیزی را درون آن یافتم که همین

دیروز خودم آن را پسند کرده بودم چه حالی به من دست داد.

اصلاً باورم نمی شد آن امید و آرزویی که شما آن گونه او را با آب و تاب توصیف می

کردید و به گفته خودتان عاشقانه دوستش داشتید من باشم ، بگذارید حالا که کار ما

به اینجا کشیده شده لا اقل چند سطری را تحت عنوان اعتراف نامه برایتان بنویسم.

ستاره جان ، این را صادقانه بدان که من هم تمام این مدت دوستت داشته ام و حتی
چند باری با خود کلنجار رفته تا قضیه رو با شما در میان بگذارم ولی ترسیدم ، ترس
از اینکه مبدا آن دید و اعتمادی که خود و خانواده تان نسبت به من داشته و دارند
دچار خدشه ای شود ، تا اینکه اولش از رفتار و بعد هم از زبان خودتان شنیدم که
شخصی را عاشقانه دوست دارید نمی دانید چقدر سخت بود با این قضیه کنار آمدن
و هضم این واقعیت تلخ ولی چاره ای نبود تحت هیچ شرایطی دوست نداشتم خودم
رو به زور و اجبار به کسی غالب کنم .

همه چیز رو به قسمت و تقدیر شوم خود نسبت دادم و راضی شدم به رضای خودش
ولی غافل از اینکه مشیت و خواست آن قادر متعال چیزی غیر از این است.
حال می خواهم فاش بگویم و این را شجاعانه فریاد بزنم که من عاشقم عاشق تو
عاشق قشنگترین ستاره شب های مشرقی ، آری بگذار راحت تر از همیشه بگویم
دوستت دارم .

در جواب نامه ی پر مهر تو هم ، همین بس که از همین حالا تا همیشه این گردنبند
بر گردنم خواهد درخشید و من «

جملات آخر ناتمام به پایان رسیده بود مثل اینکه کسی یا چیزی مزاحم نوشتن شده
بود به گمانم که آمدن یوسف و آن اتفاق تلخ قرین شده بود با نگارش همین جملات
پایانی که به لطف قساوت قلب او دیگر مجالی برای ادامه دادن آن پیدا نکرده بود

از شدت ناراحتی و عذاب وجدان ، روی پاهای خودم بند نبودم ، فقط از اون جمعی
که توی بیمارستان حضور داشتند تنها لیلا و صفیه بودند که از جریان عشق و علاقه
ی من خبردار بودند ، تحت هیچ شرایطی قادر به کنترل احساساتم نبودم و نمی
خواستم فعلاً کسی بوی از این ماجرا ببرد بنابراین بدون اینکه خداحافظی کنم . یه
ماشین دربست کردم و رفتم خونه .

تصور اینکه محسن دیگه ممکنه اصلاً به هوش نیاد و برای همیشه از بینمون بره
عذابم می داد ، اون روز اون قدر توی خفا و تنهایی خودم گریه کردم که خوابم برد

اما این کارها برای من حاصلی جز چشم های پف کرده و صدایی گرفته نداشت و
دردی از دردام دوا نمی کرد ، از اینکه نمی تونستم براش هیچ کاری جز دعا انجام بدم
خیلی خیلی ناراحت بودم.

دو سه روز بود که محسن هیچ تغییری تو وضعیتش ایجاد نشده بود فقط به گفته
دکترش از دیروز مردمک چشمش نسبت به نور عکس العمل نشون می داد و این
نشانه خوبی بود که از کمای مطلق خارج و امیدها برای زنده موندنش بیشتر از قبل
شده ولی با این شرایط هم چنان بی هوش بود.

من که روم نمی شد برم بیمارستان فقط هر نیم ساعت یک بار با لیلا تماس
می گرفتم و از جدیدترین احوال و شرایط جسمی محسن اطلاع پیدا می کردم.
پلیس بالاخره موفق شد بعد از چند روز متواری بودن ، یوسف رو دستگیر کنه. دلم
می خواست برم و از نزدیک با همین دوتا دستای خودم اونقدر گردنش رو فشار بدم
که به درک واصل بشه.

کارم شده بود فقط خوندن نماز و عجز و التماس به درگاه خدای تبارک تعالی یه

چیزی ته دلم گواهی می داد که خودش بنده ی پاک و معصومش رو نجات میده .

شاید تو این مدت بیشتر از هزار بار نامه ی محسن رو خوندم ولی هربار که از اول

شروع می کردم برام تازگی عجیبی داشت .

الآن دو هفته ست که محسن بیهوش و بی حرکت روی تخت بیمارستان افتاده ، هر

موقع که لیلا به عنوان همراه بیمار حضور داشت یه سری به بیمارستان می زدم و

لحظاتی هر چند کوتاه رو به صحبت و دردل با معشوق سپری می کردم ، احساس می

کردم حرف های منو کامل می شنوه و هر موقع هم که از چیزی ناراحت میشه دستام

رو فشار میده.

خونه بودم ، نیمه های شب با صدای زنگ موبایل بیدار شدم ، تصویر لیلا روی صفحه

ی گوشی نقش بسته بود ، دلهره و اضطراب لرزش شدید دست و پاهام رو به همراه

داشت با خودم گفتم حتماً برای محسن اتفاقی افتاده که این موقع شب تماس گرفته

، خودم رو برای شنیدن هر خبر ناگوار و تلخی آماده کرده و جواب دادم.

- الو ستاره سلام ، الو

- سلام ، بگو می شنوم.

- الو من صدات رو ندارم ، ستاره ، الو

قطع شد ، بلافاصله خودم باهاش تماس گرفتم ولی مشغول بود مثل اینکه هم زمان

اون هم داشت منو می گرفت.

چند باری تلاش کردم تا بالاخره خط آزاد شد.

- الو لیلا

- الو سلام

- چی شده تو رو خدا بهم بگو ، محسن ...

- سِ سِ سِ ستاره ، مُم مُرده بده که مُم محسن به هوش اومد.

- راست میگی !
- آره ده دقیقه ای هم با هم حرف زدیم ، حالش خوبِ خوب بود. دکتر هم که دیدش گفت شبیه یه معجزه ست و خطر رو به طور کامل رد کرده .
- خداجون قربونت برم ، متشکرم.
- میای ببینیش ، حتماً از دیدنت خوشحال میشه.
- ببینم چی میشه ! سعی خودمو می کنم.
- پس منتظرتم خداحافظ.
- از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم ، اشک شوق رو گونه هام جاری بود ، نمی دونستم چی کار باید بکنم ، گیج گیج شده بودم.
- رفتم تو اتاق حامد و اون قدر بد و یک مرتبه صداش کردم که سیخ بلند شد و نشست بیچاره حسابی شوکه شده بود.
- چی شده ؟

- لیلا ، لیلا زنگ زد و گفت محسن به هوش آمده.
- چی ؟ راست می گی ، بگو به خدا.
- دروغم چیه اگه باور نداری خودت بهش یه زنگ بزن.
- بلند شد و با عجله مشغول پوشیدن لباس هاش شد.
- می ری بیمارستان ؟
- آره ، می خوام ببینمش اون هم همین حالا.
- اجازه میدی من هم پیام.
- باشه اگه می خوای بیای مانعی نداره فقط باید یه خرده عجله کنی.
- چشم.
- رسیدیم بیمارستان لیلا رو دیدیم که یه جعبه ی بزرگ دستش گرفته و داره بین پرسنل و بقیه بیمارهای بخش شیرینی تقسیم می کنه.
- به غیر از ما به تنها کسی که خبر داده بود بابای خودش بود.

اولین بار بود که پدر لیلا رو از نزدیک می دیدم ، خیلی خوشتیپ و جنتلمن به نظر می رسید.

با کلی خواهش و اصرار مسئول بخش رو راضی کردیم تا بریم از نزدیک و خیلی کوتاه در حد دو سه جمله اونو ببینیمش و بپاییم ، فقط شرط کرده بود باید به صورت تک تک بریم و تا جایی که امکان داره سعی کنیم بیمار رو زیاد به حرف نیاریم.

اول آقای فرزین رفت و ما هم از پشت شیشه نگاهشون می کردیم ، فقط یک مکالمه کوتاه بینشون رد و بدل شد و خیلی زود برگشت. حامد هم که رفت عیناً همین مسئله تکرار شد و با چشمانی اشک آلود برگشت.

- حامد جان ، اجاه میدی من هم برم داخل .

با نگاهی متعجب به من خیره شد و با حرکت سر موافقت خودش رو اعلام کرد.

لباس رو پوشیدیم و دنبال پرستار رفتیم ، به نزدیک تخت که رسیدم بلافاصله چشمم
به نگاه پر مهرش افتاد یک مرتبه زبون تو دهنم قفل شد ، رو صندلی کنار تخت
نشستم و دستاش رو گرفته و سرم رو روی سینه ش گذاشتم و زدم زیر گریه.
اصلاً حواسم نبود که تمام اعمال و رفتارم رو افراد حاضر در اون طرف شیشه
می بینند. سرم رو بلند کرده و یه نگاهی به صورتش انداختم ، به هر سختی بود به
گردنبندش اشاره کرد و خیلی بریده بریده گفت : دوستت دارم.
پرستار به زور بلند کردم و ازم خواست دیگه بیشتر از این مزاحم استراحتش نشم.
وقتی حامد رو دیدم تازه فهمیدم که چه سوتی ناجوری دادم ، هر آن منتظر بودم
حرفی بزنه و آبرو ریزی راه بندازه. ولی خیلی خونسرد رو خودش هم نگذاشت انگار نه
انگار که اتفاقی افتاده و اون چیزی دیده.

خداحافظی کردیم ، لایلا لطف کرد و ما رو تا خونه رسوند. با خودم می گفتم پام که به
خونه برسونه حتماً تیکه بزرگم گوشمه و باید تا صبح با سوال جواب های حامد سر
کنم.

ولی در کمال ناباوری تا لباس عوض کرد خیلی خونسردو حتی با لحنی مهربانانه تر از
قبل بهم گفت:

- ستاره جون من می خوام بخوابم فردا خیلی کار دارم این چند روز اصلاً دستم به

کار نمی رفت و کارهای مردم حسابی عقب افتاده ، اول صبح که برای نماز بیدار

شدی صدای من هم بزن، شب بخیر

- واقعاً فکر نمی کردم داداشی این قدر روشن فکر و منطقی باشه ، خیلی از رفتار

حساب شده ش جا خوردم. خودم رو آماده کرده بودم که همه چیز رو براش

توضیح بدم ولی مثل اینکه تمایلی به شنیدن و کنجکاوی در مورد مسائل

شخصی من نداشت.

صبح که شد مامان با شنیدن خبر سلامتی محسن خیلی خوشحال شد و فوراً با مادرش تماس گرفت و بابت این موضوع بهش تبریک گفت.

دوست داشتم حالا که حامد بهم احترام گذاشته و چیزی در مورد وقایع دیشب از من نپرسیده خودم پیش دستی کرده و همه چیز رو با زبون خودم براش شرح بدم. حول و حوش ساعت ۱۱ بود که برای دیدن حامد رفتم شرکت ، نیم ساعتی رو معطل نشستم تا جلسه ش با یکی از خریداران تموم شد.

در زدم و رفتم داخل ، با دیدن من اون موقع روز و اون هم اونجا تعجب کرد.

- سلام ، داداشی خسته نباشی.

- سلام عزیزم ، چی شده اتفاقی افتاده ؟

- نه فقط اومدم اگه میشه ناهار رو با هم باشیم .

- باشه ، فقط اجازه بده من این فایل های مالی رو جمع و جور کنم بعد. اتفاقاً

وحیده هم قراره بیاد سه نفری با هم میریم.

- نه ناهار بهونه ست راستش رو بخوای می خواستم باهات حرف بزنم.
- خوب بگو می شنوم.
- نمی دونم چه طور مقدمه چینی کنم ، موضوع مربوط میشه به دیشب ، ببین حامد جان چه جوری بگم من مدتی که عاشق شدم و محسن رو عاشقانه دوست دارم ، رابطه ای بین ما نبوده و محسن هم از این ماجرا به هیچ وجه خبر نداشت تا اینکه درست همون روزی که چاقو خورد رسماً ازش خواستگاری کردم.
- خندید و گفت : پس بالاخره دودلی هات رو کنار گذاشتی و بهش گفتی.
- یه جوری حرف می زنی انگار از همه چیز خبر داشتی؟
- آره ستاره خانم ، خیلی وقته که از نابه سامانی های دل کوچیکت خبر دارم.
- از کجا ؟
- بماند.
- نه بگو می خوام بدونم.

- اوایل که همش تو خودت بودی یادته ؟ حوصله ی هیچ کس رو نداشتی ، مامان
ازم خواست که با تو حرف بزنم و از زیر و بم کارهات سر در بیارم.

- خوب

- من هم از سر کنجکاوی رفتم سر وقت کمدت ، خیلی اتفاقی دفترچه خاطرات رو
دیدم و ورق زدم ، تقریباً هر دو سه روز یک بار می اومدم و جدیدترین
نوشته هات رو می خوندم.

- واقعاً که ، از تو دیگه انتظار همچین کاری رو نداشتم، دفترچه خاطرات یه چیز
کاملاً خصوصیه.

- ببخشید.

- مهم نیست ، حالا راجع به این موضوع به کسی که چیزی نگفتی؟

- نه . تو درباره من چی فکر کردی ، از قدیم الایام یه محل بود و یه حامد امین.

تا قبل از اومدن وحیده ، همه چیز رو این بار مستقیم و بدون واسطه برای حامد
تشریح کردم . مدام حرف های خودم راجع به وهم عشق و عاشقی رو تو سرم می
کوبید و به من می خندید ، دیگه طاقت نیاوردم و دنبالش کردم تا با کمک لنگه
کفش ، این اولین سلاح سرد ساخته بشر اون هم بشر مونث دمار از روزگارش دربیارم.
با یه حرکت پرتابه ای زیبا سرش رو نشون گرفتم ولی نامرد جا خالی داد و پاشنه
کفش دقیقاً با بالای ابروی وحیده که داشت وارد اتاق می شد برخورد سختی کرد و
سرش شکافت.

خلاصه اینکه تا عصر درگیر بیمارستان و بخیه کردن سر وحیده خانم بودیم و ناهار
اون روز رسماً مالیده شد. حالا دیگه باید یکی پیدا می شد و لب و لنج حامد خان رو
جمع کنه، قبلاً همیشه برای این جور رفتارهایی که نسبت به وحیده داشت سرزنشش
می کردم ولی این بار فرق می کرد ، از ته دل درکش کرده و عکس العمل های
عاشقانه ش رو کاملاً موجه و منطقی می دیدم .

فصل نهم : سکانس آخر

دیروز محسن بعد از یک دوره درمان ۲۰ روزه که بستری بود بالاخره از بیمارستان مرخص شد.

خیلی دلم می خواست برم خونه شون و از نزدیک ببینمش ولی این کار کاملاً غیر ممکن بود. روزی دو سه بار تلفنی صحبت می کردیم ، حامد هم تو این مدت گزارش کامل روند بهبودی و شرایط جسمی محسن رو مو به مو به من گزارش می داد.

روز به روز داشت بهتر از قبل می شد و به زندگی روزمره عادی بر می گشت.

خاله مریم هر روز با گریه و زاری خونه ی ما بست می نشست و من حامد رو به کار می گرفت تا با خانواده محسن صحبت کنه و هر جوری هست رضایت رو بگیره . تا خاله می رفت حامد رو کنار می کشیدم و بهش اولتیماتوم می دادم که تحت هیچ شرایطی حق نداره این کار رو انجام بده و بهتره که بذاره این جانی از خدا بی خبر یه مدت تو زندان آب خنک بخوره و سزای عمل ننگینش رو ببینه.

تو خونه نشسته بودم که باز سر و کله این خاله پیدا شد ، حال و هواش با بقیه روزها خیلی فرق می کرد ، لباس خندون و سر از پا نمی شناخت ، یه جعبه شیرینی هم توی دستاش بود و مدام حامد رو صدا می زد.

- حامد خاله ، کجایی؟

- سلام خاله ، چه خبره کبکت خروس می خونه.

- دست گلت درد نکنه خاله جون ، ان شاء الله جبران می کنم.

- واسه چی؟

- واسه اینکه این پسر رو راضی کردی بالاخره بیاد و رضایت بده ، می دونی عزیزم

امروز یوسفم آزاد شد.

حسابی بهم ریختم ، دوست داشتم با همین دوتا دستام حامد رو خفه کنم ، آخه اون

بهم قول داده بود که راجع به این اومد و رفت های خاله به خونه مون لام تا کام با

محسن و خانواده ش حرف نزنه و قدمی هر چند کوچیک برای آزادی یوسف بر نداره.

خاله که شرش کم شد ، حامد رو صدا کردم و ازش خواستم که به اتاقم بیاد.

تا داخل شد یه جووری بهش نگاه کردم که هر کس دیگه ای جای اون بود دوست

داشت همون لحظه زمین دهن باز کنه و فرو بره ولی مثل اینکه اون عین خیالش هم

نبود همین منو عصبی تر می کرد.

- خیلی نامردی ، این جووری قول مردونه می دی؟

- به خدا من هیچی از این موضوع بهش نگفتم.

- دروغ نگو ، نمی خوام بگی که دلشون برای کسی که پاره جگره شون رو اون هم

عمداً تیکه تیکه کرده سوخته؟

- نمی دونم مگه من وکیل وصی اونام که داری مواخذه م می کنی ، بهتره بری از

خودشون بپرسی؟

- باشه همین کار رو هم می کنم ولی وای به حالت اگه خلاف این حرفایی که می

زنی ثابت بشه.

با محسن تماس گرفتم و صحت و سقم حرف های داداشی رو جویا شدم ، اون هم ضمن تکذیب هر گونه سفارش و صحبتی از جانب حامد گفت که امروز به خواست خودش رفته کلانتری و رضایت خودش رو در قبال متهم پرونده سوء قصد اعلام داشته است.

وقتی دلیل این کارش رو پرسیدم گفت :

- لذت بخشش هزاربار شیرین تر از انتقامه ، اگر من هم فکر تلافی کردن کار

یوسف باشم دیگه چه فرقی می تونه بین من و اون وجود داشته باشه از طرفی

این کار من باعث میشه اگه واقعاً اون ذره ای وجدان داشته باشه به خودش بیاد

و از کرده ش پشیمون بشه

وقتی این طرز فکر محسن رو اون هم راجع به کسی که به خودش تشنه است

می دیدم بهش افتخار می کردم و بیشتر از قبل به لطافت روح و مهربونی دلش ایمان

می آوردم.

قرار بود فردا به مناسبت بازگشت محسن به شرکت اون هم بعد از یک وقفه یک ماهه،

جشن کوچیکی توسط پرسنل گرفته بشه.

من هم از مهمانان ویژه این میتینگ بودم ، این مراسم بهانه ی خوبی بود که بتونم

بعد از مدت ها محسن رو از نزدیک ببینم.

جشن مفصلی بود ، به همه از جمله من خیلی خوش گذشت یه جورایی سعی کردیم

تلافی تولد ملغا شده محسن رو هم دربیاریم.

از اینکه دوباره سرپا و سرزنده می دیدمش خدا را شاکر بودم .

اون روز لیلا دو سه تا کار جدید که فقط و فقط برای محسن و به افتخار اون ساخته و

پرداخته کرده بود با گیتار اجرا و حال و هوایی عجیب به این محفل دوستانه ما

بخشید.

توی اون شلوغی فرصتی پیش نیومد که بتونم بعد از مدت ها معشوق رو گوشه ای
گیر آورده و چند کلامی هرچند کوتاه باهاش حرف بزنم ، فقط دلم به نگاه های
دزدکی و شنیدن صدای اون خوش بود.

بعد از خاتمه مراسم ، حامد ماشین لیلا رو قرض گرفت تا وحیده رو که ما آخرش هم
نفهمیدیم رو چه حسابی و از کدامین منظر ، اون روز اونجا دعوت بود تا خونه برسونه
و برگرده.

همه یکی یکی رفتند و دیگه کسی شرکت نبود ، با لیلا مشغول مرور عکس های
امروز بودیم که محسن پیش اومد و بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد :

- ستاره خانم ، نامه ای که از طریق لیلا به دست شما رسید فقط یک پیش نویس
ساده بود از انبوه حرف های نگفته من ، حالا که غریبه ای بین ما نیست و همه
چیز هم به خواست خدا رو به راه و مساعد شده ، قصد دارم چیزی رو که مدت
هاست کنج دلم لونه کرده و هیچ وقت نتونستم علی رغم میل باطنیم بر زبون

بیارم رسماً و رو در رو باهاتون در میون گذاشته و بر طبق وظیفه ای که به

عنوان یک مرد دارم خیلی محترمانه و با عشق و علاقه ای وصف نشدنی به شما

پیشنهاد ازدواج بدم.

صورتتم سرخ شده و سرم رو پایین انداخته بودم ، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و با

چشمانی اشک و آلود و صدایی لرزان گفتم :

- دوستت دارم همین.

پایان